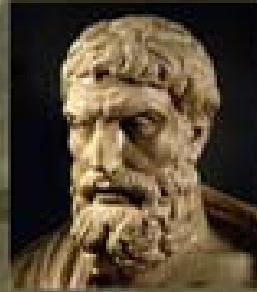
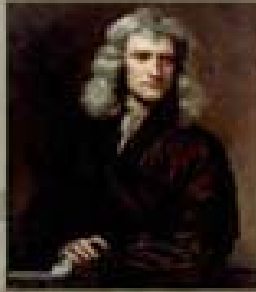
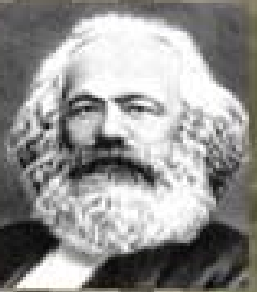
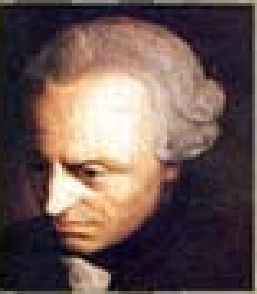
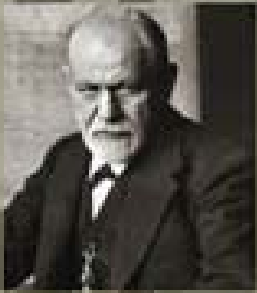
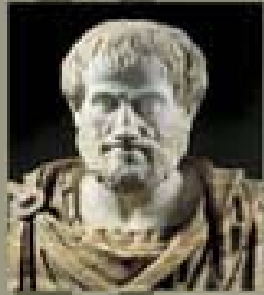


مروری بر تاریخ فلسفه

تهیه و تنظیم

فخرالدین احمدی سواد کوهی



www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

نام کتاب: مروری بر تاریخ فلسفه
تهیه و تنظیم: فخرالدین احمدی سوادکوهی
ناشر: مولف
سال: 1390

این اثر چکیده‌ی فشرده‌ی (دنیای سوفی) اثر یوستین گِردِر و با ترجمه خوب حسن کامشاد است. بعد از چند بار خوانش بر آن شدم بخش‌های مهم و کلیدی این اثر را جد کرده و خلاصه‌ی آن که مربوط به فلسفه و اندیشیدن می‌شود را در اختیار شما قرار دهم. این اثر رمان گونه‌ی مروری است بر تاریخ فلسفه و خوانش آن برای آغازیدن و اندیشیدن موثر خواهد بود. یوستین پیچیده‌ترین مسایل فلسفی را با ساده‌ترین شکل و زبان و با مثال، بیان می‌کند، طوری که خواننده را تا فرجام کار بدنیاال خود می‌کشاند. در زندگی روزمره سوالاتی به ذهن هر کسی خطور می‌کند و سوالاتی که در ذهن می‌ماند تا بارور شده و به رشد و شکوفایی برسد. کسی غافل از این سوالات نبوده است و حتی در خلوت خود گاهی به این مسائل اندیشید و بی‌آنکه پاسخی قانع‌کننده برای خود بیابد. عده‌ای نیز از ادامه تفکری این چنین سنگین پرهیز کرده و در دنیای تاریکی ذهن، غرق در زندگی روزمره ماشینی خود شده‌اند.

فلسفه بی‌شک در روند زندگی انسانها تاثیر بسزایی دارد. پرداختن به مسایل فلسفی و کاوش و پژوهش در شکل‌گیری سرنوشت انسانها و روند زندگی آنها برای تکامل نقش مهمی را ایفا می‌کند. باشد که این چکیده نیز بکار آید.

www.tabarestan.info
تبرستان

آیا خدایی وجود دارد؟ پس از مرگ حیات هست؟ هیچ دایره المعارفی به ما نمی گوید که چگونه باید زندگی کرد. اما بررسی اعتقادات دیگران می تواند یاری رساند که دید خود را از زندگی سروسامان بخشیم. یک فیلسوف یونانی که بیش از دوهزار سال پیش می زیست معتقد بود " فلسفه در نتیجه شگفتی و کنجکاوی انسان پدید آمد" تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم ، قوه شگفتی است. فیلسوفان سعی دارند به ما بگویند چیزی که در کنه وجودمان به ما می گوید حیات رازی بزرگ است. فیلسوفان و کودکان وجه مشترکی دارند. می شود گفت فیلسوف چون کودک، سراسر عمر حساس باقی می ماند. فلسفه شیوه ی اندیشیدن کاملا جدیدی که حدود ششصد سال پیش از مسیح در یونان آغاز شد. پیش از آن مردم پاسخ همه پرسش های خود را در مذهب های گوناگون می جستند و خرافه پروری نیز از همین جا آغاز شده و تمام ذهن آنها را تسخیر می کرد. این توضیح های دینی از طریق اساطیر از نسلی به نسلی دیگر منتقل می گردید. اسطوره داستانی است درباره ی خدایان و این که حیات چرا به گونه ای است که هست. واکینگها معتقد بودند بخش مسکونی جهان جزیره ای است پیوسته در معرض خطرهای خارجی . این بخش جهان را قلمرو میانی (خدای رعد و برق) می خواندند و قلمرو خدایان درون این بخش قرار داشت. داستان ضد و نقیضی از خدایان در فرهنگ آمده است که مقاله ای جداگانه و فرصتی مناسب ، می طلبد.

آیا نوعی جوهر اولیه وجود دارد که همه چیز از آن ساخته شده است؟! چگونه ممکن است از خاک و آب قورباغه ی زنده بوجود آید؟! وقتی برنامه کار یک فیلسوف را مشخص کردیم راحت می توانیم شیوه ی تفکر او را دنبال کنیم، زیرا هیچ فیلسوفی ذهن خود را به تمامی مسایل فلسفه مشغول نداشته است.

فیلسوفان طبیعی

فلاسفه اولیه یونان گاه فلسوفان طبیعی خوانده می شوند. چون بیش از هر چیز در فکر جهان طبیعی و رویدادهای طبیعی بودند. یونانیان در شگفت بودند چگونه ماهی زنده از آب پیدا می شود و چگونه درختان تنومند و گل های رنگارنگ می توانند از خاک بی جان برویند تا چه رسد کودک از زهدان مادر! فیلسوفی دگرگونی پیوسته طبیعت را به چشم می دید ، اما این دگرگونی چگونه روی می دهد؟! فلاسفه اولیه همه عقیده داشتند که اصل کلیه تغییر باید نوعی جوهر خاص اولیه باشد. فلسفه در اینجا به تدریج خود را از مذهب رها ساخت. فیلسوفان طبیعی نخستین گام را در راه استدلال های علمی برداشتند و پیشتاز آنچه بعدها علم نامیده شد، بودند. برنامه کار فلاسفه نخستین یونان تفکر در زمینه جوهر سازنده ی اولیه و دگرگونیها بود.

سه فیلسوف میلتوسی

اولین فیلسوفی که تاریخ می شناسد، طالس است. اهل میلتوس از مستعمرات یونان در آسیای صغیر بود. طالس به کشورهای بسیاری از جمله مصر رفت. می گویند در آنجا بلندی یکی از اهرام مصر را به طریق زیر محاسبه کرد. نقطه ای که ارتفاع سایه خودش را برابر قامتش بود سایه هرم را اندازه گرفت. همچنین معروف است که کسوف سال 585 پیش از میلاد را دقیقا پیش بینی کرد. طالس فکر می کرد همه چیزها آب است. معروف است طالس گفته بود " همه چیز پر از خداست" مقصود سخن وی را می توان حدس زد شاید وقتی می دید خاک منشا پیدایش همه چیز از گل و گیاه گرفته تا سوسک و حشره ، این تصور برایش پیدا شد که زمین پر از هسته های حیات ریز و نامرئی است. فیلسوف دیگر آناکسماندورس تقریبا در زمان طالس می زیست. به نظر او جهان ما یکی از هزاران جهانی است که در لایتنه های به وجود آمده و در آنجا محومی شود. شاید آناکسیماندورس می خواست بگوید جوهری که منشا همه چیز است باید چیزی غیر از همه باشد. فیلسوف سوم اهل میلتوس

آناکسیمینس (526-570) پیش از میلاد بود. وی فکر می کرد منشاء تمام چیزها هوا یا بخار است. وی باب نظر طالس درباره آب آشنا بود. اما آب از کجا آمد؟! به نظر وی آب هوای متراکم است. وقتی باران می بارد آب از هوا می تراود. پس گمان برد، آب را ببتشر بفشریم خاک می شود. بنابراین آناکسیمین نتیجه گرفت هوا منشا آب و خاک و آتش است. این سه فیلسوف فوق باور داشتند که منشا تمام چیزها نوعی جوهر اولیه است. ولی یک جوهر چگونه می تواند ناگهان به چیز دیگری مبدل شود؟!

گروهی فیلسوف 500 سال پیش از میلاد در مستعمره ی یونان النا در جنوب ایتالیا پیدا شدند. مهمترین این فیلسوفان پارمیندس (540-480 پیش از میلاد) بود. وی عقیده داشت هر چه وجود دارد پیوسته وجود داشته است. این اندیشه برای یونانیان بیگانه نبود. به نظر پارمیندس هیچ چیزی نمی تواند از هیچ بوجود آید و چیزی که هست نمی تواند نابود گردد. اعتقاد داشت حواس ما تصویری نادرست از جهان به دست می دهند. تصویری که با عقل ما جور در نمی آید و در مقام فیلسوف وظیفه خود می دانست انواع خطاهای حسی را آشکار می سازد. هر اکلیتوس (540-480 پیش از میلاد) اهل افه سوی در آسیای صغیر از معاصران پارمیندس بود. وی تغییر مدام یا سیلان را در واقع اساسی ترین سرشت طبیعت می دانست. هر اکلیتوس می گفت " همه چیز روان است همه چیز پیوسته در گذر و در حرکت است. هیچ چیزی ثابت نیست. پس در یک رود دوبار پا نمی توان نهاد. زیرا بار دوم که پا در رود می نهیم نه رود همان رود است که بود، نه من" وی تاکید کرد که اضداد ویژگی جهان است. به اعتقاد هر اکلیتوس، "نیکی و بدی هر یک جایگاه ضروری خود را در نظم امور دارند. بدون تاثیر متقابل. مدام این اضداد جهان نابود می شود. خدا همان روز و شب، زمستان و تابستان، جنگ و صلح، سیری و گرسنگی است. در حقیقت خدا را می توان کاملاً آکارا در اضداد و دگرگونیهای بی وقفه طبیعت مشاهده کرد. وی برای هنوعان خود ارزش قابل نبود می گفت " عقاید مردم بیشتر همانند بازیچه های کودکان است" وی در میان اضداد و تغییر مدام طبیعت گونه ای هستی یا وحدت می دید. این چیزها را که مبنای همه چیز است خدا یا لوگوس نامید. پارمیندس و هر اکلیتوس هر دو دو چیز به پارمیندس می گفت "

الف- هیچ چیز نمی تواند تغییر کند

ب- بنابراین به ادارک های حس خود نباید اعتماد کرد

هر اکلیتوس از سوی دیگر می گوید "

الف- همه چیز تغییر می کند

ب- ادارک های حسی ما قابل اعتماد نیستند

امپدوکلس سیسیلی (490-430 پیش از میلاد) او دریافت دلیل اصلی ضدیت آنها این بود هر دو وجود فقط یک عنصر را در نظر می گرفتند. اگر این طور می بود هیچ گاه نمی شد میان آنچه عقل حکم می کند و آنچه چشم می تواند دید رابطه ای برقرار کرد. طبیعت به نظر امپدوکلس در مجموع از چهار عنصر یا به گفته او چهار رکن اصلی تشکیل شده است. این چهار اصل عبارت است از خاک، هوا، آتش، آب. فرایندهای طبیعی همه ناشی از آمیختن و مجزا شدن این چهار عنصر بود. وی معتقد بود دو نیروی جداگانه در طبیعت در کار است. وی آنها را (مهر) و (کین) نامید. همه چیزها را به هم جوش می دهد. این آنها را از هم جدا می کند. امپدوکلس بین (جوهر) و (نیرو) نیز تمایز قایل شد و همچنین این موضوع را مطرح کرد که هنگام ادارک حسی ما از چیزها در واقع چه روی می دهد. آناکساگوراس (500-428 پیش از میلاد) فیلسوف دیگری بود که پذیرفت یک جوهر خاص اولیه، مثلاً آب، بتواند به همه چیزهایی که در جهان مادی می بینیم دگرگون شود. همچنین قبول نمی کرد که خاک، آتش، هوا، آب بتواند به خون و استخوان تبدیل شود. در هر تک سلول (چیزی از همه چیز) هست. کل در هر جزء کوچک وجود دارد. او عقیده داشت (مهر) عناصر را در تمام بدنها به هم جوش می دهد. وی هم نظم را نیروی بوجودآورنده حیوانات و انسانها و گلها و درختها می شمرد و این نیرو را ذهن یا شعور خواند. از جمله اتهامات او یکی این بود که می گفت خورشید خدا نیست، بلکه سنگی گداخته و بزرگتر از همه شبه جزیره پلپونز است. او به ستاره شناسی بسیار علاقمند بود. اعتقاد داشت تمام اجرام فلکی از همان

جوهر زمین ساخته شده اند و این را از بررسی یک سنگ آسمانی دریافت. همین او را به فکر انداخت که در کرات دیگر هم می تواند حیات وجود داشته باشد.

دموکریتوس (460 - 370 پیش از میلاد) از اهالی شهر کوچک آبدرا در کرانه شمالی دریای اژه بود. دموکریتوس با پشتیبان خود همراه بود که دگرگونی های طبیعت بدین سبب نیست که چیزی به راستی تغییر می کند. بنابراین فکر کرد که اشیاء از قطعه های ریز نامرئی هر یک جاودانه و تغییر ناپذیر درست شده است. وی این واحدهای بی اندازه کوچک را (اتم) نامید. واژه اتم به معنای برش ناپذیر است. قطعات طبیعت باید جاودانه باشد زیرا هیچ چیز نمی تواند از هیچ بوجود آید. وی از این نظر هم عقیده ی پارمیندس بود. همچنین اعتقاد داشت که اتم ها همه قرص و محکم اند ولی همشکل نیستند. به اعتقاد دموکریتوس طبیعت ترکیبی است از شمار نامحدوده ی اتم های مختلف. بعضی گرد و صاف اند. بعضی کج و نامرتب. فیزیکدانهای امروز همه همراهی اند که باید جایی در این رهگذر حد و نهایی باشد. باید جزء کمترینی وجود داشته باشد که طبیعت ایداه آل ساخته شده است. دموکریتوس به روح یا نوعی نیرو که بتواند در رویدادهای طبیعت مداخله کند معتقد نبود. فکر می کرد تنها چیزی که وجود دارد اتم است و فضا و چون فقط به چیزهای مادی باور داشت. همه چیز از قوانین گریزناپذیر ضرورت پیروی می کند. هرچه رخ می دهد علت طبیعی دارد، علتی که ذات خود آن چیز است. تکلیف روح چیست؟ روح که نمی تواند از اتم یا چیزهای مادی تشکیل شده باشد؟! چرا نمی تواند؟! دموکریتوس اعتقاد داشت روح انسان از اتم های گرد و صاف و خاص درست شده است. وقتی آدم می میرد، اتم های روح به هرسو پرواز می کنند و به احتمال جزئی از تکوین روح تازه می شوند. یعنی اینکه انسان روح جاودان ندارد و این نظریه امروز طرفداران فراوانی دارد. متفکران معاصر با دموکریتوس هم عقیده اند که روح وابسته به نیمی از مغز است و مغز که از میان رفت دیگر ادراکی باقی نمی ماند. نظریه ی اتم دموکریتوس فلسفه ی طبیعی یونان را موقتا پایان داد.

آیا به سرنوشت اعتقاد دارید آیا بیماری تنبیه الهی است؟ چه نیرویی به جریان تاریخ فرمان می رانند؟! شاید بارها به این سوال اندیشیده و مطرح کرده باشید و جواب های متعددی به ذهنتان خطور کرده باشد و صحت پاسخ لایذ هر کسی را در مانده خواهد کرد. براستی! کدام پاسخ صریح ترین و دقیق ترین سوالات فلسفی خواهد بود؟ کدام جواب حقیقت محض است و یا اینکه به منطق و عقل و حقیقت نزدیک تر است؟! فلیسوفان ما قبل کوشیدند برای دگرگونیهای طبیعت توضیح طبیعی بیابند. اما خرافات کهنه در موارد دیگر نیز باید کنار گذاشته می شد. خرافاتی بعنوان عقاید در زمینه بیماری و تندرستی، خدا و همچنین در رویدادهای سیلی مطرح شد. یونانیها به سرنوشت سخت باور داشتند. اعتقاد به سرنوشت به این معنی است که هر چه اتفاق می افتد از پیش تعیین شده است. این اعتقاد نه تنها در طول تاریخ گذشته در دوران خود ما نیز در سرتاسر جهان رواج داشته است. مردم معتقد بودند که می توان سرنوشت خود را از زبان غیبگویان شنید. غیبگوی معبد دلفی. یونانیان قدیم معتقد بودند می توانند با غیبگویی معبد دلفی درباره سرنوشت خویش مشورت کنند. آپولون خدای غیبگویان از طریق کاهنه ی خود پونیا سخن می گفت. سرنوشت و اعتقاد به آن عمر دراز و طولانی ای دارد و در تاریخ بشریت ریشه عمیقی دوانده است که امروزه با شکوفایی علم و تکنولوژی این اعتقاد کمرنگ تر شده است. سرنوشت تنها بر حمایت انسان فرمان نمی راند. یونانی ها عقیده داشتند تاریخ جهان هم زیر فرمان سرنوشت است و خدایان می توانند با مداخله خود نتیجه جنگ را تغییر بدهند. امروزه هنوز بسیاری از مردم اعتقاد دارند خدا یا نیروی مرموز دیگر مسیر تاریخ را تعیین می کند. مابین مورخان زیادی که درصدد ثبت و نگارش سرنوشت خیلی ها بودند؛ مشهورترین مورخان وینانی هردوت(484-424 پیش از میلاد) و توکودیدس (440-400 پیش از میلاد) بودند.

آیا احساس شرم طبیعی است؟! هر کس بداند که نداند از همه داناتر است! بصیرت حقیقی از درون می جوشد. هر کس که بداند درست چیست، دست به نادرست نمی زند.

سه فیلسوف کلاسیک بزرگ، سقراط، افلاطون، ارسطو هر یک به شیوه‌ی خود بر تمامی تمدن اروپا و حتی جهان تاثیر بسزایی گذاشتند. سقراط هم از نظر زمان و هم از نظر مکان نماینده عصر جدیدی بود. وی اولین فیلسوف زاده آتن بود. خود و جانشین وی در آتن کار و زندگی می‌کردند. آتن از زمان سقراط مرکز فرهنگ یونان شد. برای آنکه دموکراسی کار کند، باید مردم آموزش کافی ببینند تا بتوانند در روند دموکراتیک شرکت جویند. در دوران خودمان به چشم می‌بینیم چگونه هر دموکراسی جوان نیازمند بیداری افکار عمومی است. برای مردم آتن مهمترین و ضروری‌ترین امر، مهارت در فن سخنوری، یعنی بیان مقصود به نحو قانع‌کننده بود. در این موقع گروهی آموزگار و دوره‌گرد و فلیسوف به آتن هجوم آوردند. اینها خود را سوفسطائیان می‌خواندند. این واژه به معنای خردورز، آدم دانا و آگاه است. سوفسطائیان وجه مشترکی با فیلسوفان طبیعی داشتند و اساطیر کهن را به دیده‌ی انتقاد می‌نگریستند. سوفسطائیان در عین حال خیالپردازی‌های فلسفی بی‌ثمر را مردود می‌دانستند. عقیده داشتند پرسش‌های فلسفی اگر هم پاسخ داشته باشد در قدرت بشر نیست که حقیقت معماهای طبیعت و جهان کائنات را دریابد. این دیدگاه در فلسفه شک‌گرایی نامیده می‌شود. مردم باید بیاموزند چگونه باهم زندگی کنند. از این رو سوفسطائیان توجه خود را معطوف انسان و جایگاه انسان در اجتماع کردند. پروتاگوراس (485-410 پیش از میلاد) سوفسطایی می‌گفت "انسان میزان همه چیز است" سوفسطائیان این بحث را پیش کشیدند که چی طبیعی است و چی را اجتماع به ما می‌آموزد و با این کار راه را برای نقد اجتماعی در دولت‌شهر آتن هموار کردند. برای نمونه یادآور شدند که کاربرد اصطلاحی مانند (شرم طبیعی) همواره قابل دفاع نیست. چون چنانچه شرم (طبیعی) باشد پس امری ذاتی است. چیزی که با آن دنیا می‌آییم. (آیا شرم ذاتی است یا اجتماع به ما می‌آموزد؟) سقراط از سوی دیگر کوشید نشان دهد که پاره‌ای از این معیارها در واقع مطلق و برای همیشه معتبر است. سقراط (470-399 پیش از میلاد) شاید اسرار آمیزترین چهره در سراسر تاریخ فلسفه است. سقراط چیزی نوشت و باوجود این که یکی از فیلسوفان است که بر اندیشه اروپایی تاثیر بسیار زیاد نهاد و مرگ دلخراش او چه بسا این تاثیر را تشدید کرد. وی در آتن دنیا آمد و بیشتر عمر خود را در میدانه‌ها و بازارچه‌های این شهر با مردم گذراند. می‌گفت "درختان بیرون شهر چیزی به من یاد نمی‌دهند" سقراط قادر بود ساعت‌های پی‌پی‌ساکت و بی‌حرکت، یکجا غرق تفکر بایستد. در زندگی اش هم مردی مرموز می‌نمود. بعد از مرگش بلافاصله بانی شماری مکتب‌های فلسفی گوناگون شد. بی‌اندازه بدقیافه بود. شکمی قلمبه، چشم‌های برآمده و بینی پهن و کوتاه داشت، ولی می‌گفتند باطنش کاملا دلپذیر بود. زندگی سقراط را ما بیشتر از نوشته‌های افلاطون می‌شناسیم که یکی از شاگردان او بود و خود یکی از بزرگترین فیلسوفان همه‌ی ادوار شد. افلاطون خود را از زبان سقراط بیان می‌کند. برای همین تمایزآموزه‌های سقراط از فلسفه افلاطون کار آسانی نیست. خصلت اصلی هنر سقراط آن است که به ظاهر نمی‌خواهد کسی را تعلیم دهد. برعکس چنین وانمود می‌کرد مایل است از مخاطب چیز بیاموزد. بدیهی است اگر فقط به شنیدن بسنده می‌کرد، فیلسوفی چنین نامدار نمی‌شد و او را به مرگ نیز محوم نمی‌کردند. روش او به ویژه در ابتدای گفتگو این بود که فقط سوال کند. انگار هیچ نمی‌داند. سقراط که مادرش ماما بود می‌گفت "هنر مانند ماما است. ماما خودش نمی‌زاید، اما حضور زایمان را تسهیل می‌دهد" سقراط وظیفه خود می‌دانست که دیگران را یاری دهد تا بینش درست دنیا آورند، زیرا درک واقعی از درون می‌آید. دیگری نمی‌تواند آن را به ما یاد بدهد و فقط درکی که از درون می‌آید می‌تواند به بصیرت حقیقی انجامد. هرکس یک عقل فطری خود را به کار اندازد می‌تواند حقایق فلسفی را دریابد. سود جستن از عقل فطری یعنی رفاه یافتن. به دون خویشتن و بهره جستن از آنچه در نهاد مکنون است. سقراط روزی گفت "آتن هم چون مادیانی‌تنبلی است و من خرمگسی که بانیش خود او را به جنب و جوش در می‌آورم" سقراط به قصد آزار هنموغان را نیش می‌زد. چیزی در دورن او را وادار به این کار می‌کرد. همیشه می‌گفت در نهاد خود (ندای الهی) می‌شنود. در سال 399 پیش از میلاد متهم شد که خدایان تازه آورده است و

جوانان را به فساد کشانده است. منصفه ی پانصد نفره او را گناهکار شناخت. سقراط به احتمال قوی می توانست شفاعت بطلبد یا دست کم بپذیرد که آتن را ترک کند و جان خویش را نجات دهد، ولی اگر چنین می کرد دیگر سقراط نبود. سقراط وجدان خود را به حق و حقیقت بی‌تشر از جان خود ارج نهاد و او را مجبور کردند جام شوکران را بنوشد و در حضور دوستان و شاگردانش زهر را نشوید و جان سپرد.

عیسی و سقراط هر دو حتی برای معاصرانشان شخصیت هایی مرموز بودند. هیچکدام تعالیم خود را ننوشتند و هر دو استاد هنر گفت و شنود بودند. هر دو با لحنی چنان مطمئن حرف می زدند که می توانست انسان را شیفته یا خشمگین سازد. هر دو باور داشتند از جانب کسی یا چیزی بزرگتر از خود سخن می گویند. هر دو با انتقاد از هرگونه بیداد و فساد به مبارزه با قدرت جامعه روز برخاستند و سرانجام هر دو جان بر سر اعمال و عقاید خود گذاشتند. محاکمه آنها شباهت های آشکار دارد. سقراط معاصر سوفسطائیان بود. مانند آنها علاقه اش بیشتر به انسان بود و جایگاه انسان در جامعه تا به نیروی طبیعت. سیسرون فیلسوف رومی چند صد سال بعد درباره او گفت "سقراط فلسفه را از آسمان به زمین آورد. فلسفه را به شهرها و خانه ها برد و فلسفه را واداشت به زندگی به اخلاقیات به خیر و شر پردازد" ولی سقراط با سوفسطائیان یک فرق عمده داشت. خود را (سوفیست) یعنی فرهیخته و دانا نمی پنداشت. برخلاف سوفسطائیان برای پول درس نمی داد. فلیسوف در حقیقت یعنی دوستدار خرد. فیلسوف کسی است که می داند تا چه اندازه نادان است و این نادانی او را آزار می دهد. بدین ترتیب وی هنوز دانایتر از همه آن کسی است که درباره دانش خود از چیزهایی که نمی دانند لاف می زنند. هر کس که بداند که نداند از همه دانتر است. سقراط خود گفت "یک چیز را خوب می دانم و آن این است که هیچ نمی دانم" سقراط معتقد نبود غلام و ارباب هر دو شعور یکسان دارند. پرشش کنندگان همیشه خطرناکترین افرادند. یک سوال می تواند بیش از هزار جواب خطر آفرین باشد. کسی که تسلیم نمی شود و در جستجوی خود برای حقیقت خستگی نمی شناسد از خصایص فیلسوف واقعی است. سقراط بر آن بود که باید برای معرفت خود مینایی استوار بسازیم. وی می گفت "هر که بداند درست چیست، دست به نادرست نمی زند" سقراط فکر می کرد کسی که برخلاف تشخیص عمل کند نمی تواند نیک بخت باشد و کسی که می داند نیک بختی چگونه بدست می آید حتما چنین خواهد کرد. بنابراین کسی که می داند درست چیست نادرست رفتار نمی کند زیرا چرا باید کسی به دست خود خود را بدبخت کند؟! فرق آموزگاران و فلیسوفان این است که آموزگاران خیال می کنند خیلی چیز می دانند و اینها را به زور در حلقوم ما می چپانند ولی فلیسوفان سعی دارند پا به پای شاگردان به حل مسایل پردازند.

افلاطون

چرا همه ی اسب ها شبیه هم هستند؟! مردها و زن ها شعور یکسان دارند؟! شیرینی پز چگونه می تواند پنجاه نان شیرینی همشکل بپزد؟!

افلاطون (428-347 پیش از میلاد) بیست و نه ساله بود که سقراط جام شوکران را سرکشید. از مدتی پیش شاگرد سقراط شده بود و محاکمه او را از نزدیک دنبال کرده بود. این واقعیت که آتن شریف ترین شهروند خود را به کام مرگ محکوم کرد اثری بس عمیق بر او نهاد. افلاطون بر دفاعیه سقراط مجموعه رسالات و در حدود بیست و پنج مکالمه فلسفی نگاشت. در آکادمی افلاطون فلسفه و ریاضیات و ورزش تدریس می شد. هر چند در آکادمی افلاطون گفت و شنود پرشور و بی اندازه اهمیت داشت. پس تصادفی نبود که نوشته های افلاطون به شکل گفت و شنود در آمد. سقراط اعتقاد داشت حق و ناحق تعاریفی مطلق و جاودان دارد. از آنجا که عقل انسان در واقع جاودانی و تغییر ناپذیر است، پس می توان بنا به کاربرد شعور عادی خود براین معیارهای ثابت دست یافت. آنگاه افلاطون از راه می رسد. او در اندیشه چیزهائی است که هم در طبیعت و هم در عرصه اخلاق و جامعه جاودانه و تغییر ناپذیر است. این دو مسئله برای افلاطون یکی و یکسان است و می کوشد به حقیقتی ابدی و دگرگونی ناپذیر برسد. فلیسوفان مسایل مبتدل روز را نادیده انگارند و در عوض توجه ما را به آنچه جاودانه

درست) (جاودانه زیبا) و جاودانه (نیکو) است معطوف دارند. افلاطون عقیده داشت که هر چیز ملموس در طبیعت روان است. پس جوهری وجود ندارد که تجزیه نشود. تمامی چیزهای جهان مادی از ماده ای ساخته شده است که در اثر زمان سایش و فرسایش می یابد ولی چیزهایی که از قالب یا صورت بی زمان ساخته شده اند جاودانه و تغییر ناپذیرند. در نظر افلاطون چیزی که جاودانی و تغییر ناپذیر است جوهر مادی اولیه اشاره امپدوکلس و دموکریتوس نیست. مفهوم مورد نظر افلاطون الگوهای جاودانه و تغییر ناپذیر وجود دارد. افلاطون اعتقاد داشت که چیزهایی که ما پیرامون خود در طبیعت می بینیم همه چیزهای ملموس، همانند حباب آب است، چون هیچ چیز جهان محسوسات دوام ندارد. وی اعتقاد دارد ما قادر نیستیم از چیزی که پیوسته در حال تغییر است شناخت حقیقی پیدا کنیم. شناخت حقیقی فقط از چیزهای ممکن است که با عقل خود تشخیص می دهیم. افلاطون حقیقت را به دو بخش تقسیم کرد. یک بخش جهان محسوسات که شناخت ما از آن از راه کاربرد حواس پنجگانه (ناقص یا تقریب) است و بنابراین نمی تواند جز ناقص یا تقریبی باشد. در این جهان حسی همه چیز روان است و هیچ چیز ثابت و دائمی نیست. در جهان محسوسات هیچ چیز هستی ندارد، چیزها می آیند و می روند. بخش دیگر عالم مثالی است که نسبت بدان با کاربرد عقل می توان شناخت حقیقی داشت. عالم مثال را نمی توان با حواس ادراک کرد. اما مثالها یا (صورت ها) جاودانی و تغییر ناپذیرند. به گفته ی افلاطون انسان هم موجودی دوگانه است ما بدنی داریم حس متغییر است و به نحوی ناگستنی به جهان محسوسات پیوسته است و سرنوشتی همانند هر چیز دیگر این جهان، مثلا حباب آب دارد. حواس ما همه در بدن ما قرار دارند و به همین سبب قابل اعتماد نیستند. ولی روح فنا ناپذیری هم داریم و این روح قلمرو عقل است و از آنجا که مادی نیست، می تواند عالم مثال را دریابد. افلاطون همچنین معتقد است روح پیش از آن که در جسم حلول کند وجود دارد. روح همچنین که در بدل انسان طول کرد همه مثالهای اعلا را از یاد می برد. افلاطون اعتقاد داشت که پدیده های طبیعی فقط سایه ای از صورت یا مثال جاودانی خود هستند. افلاطون معتقد است حکیمان باید بر دولت فرمان رانند. می گوید " بدن آنان سه قسمت است. سر، سینه، شکم، برای هر یک از این سه قسمت قرینه ای در روح وجود دارد. عقل متعلق به سر است. اراده متعلق به سینه و اشتها متعلق به شکم. هر کدام از این قوا دارای یک مثال یا فضیلت هم می باشد" پیدایش دولت خوب منوط به فرمانروایی عقل است. افلاطون سه جز انسان و سه جز دولت را نشان می دهد"

جسم : سر، سینه، شکم

روح: عقل، اراده، اشتها

فضیلت: دانایی، شهامت، اعتدال

دولت: حکمرانان، پاسداران، زحمتکشان

افلاطون معتقد بود زنان قادرند به کفایت مردان حکومت کنند و دلیل ساده این امر آن است همان قدرت استدلال مردان را دارند، البته به شرط آن که آموزش همسان ببینند و از بچه داری و خانه داری معاف گردند. افلاطون نخستین فیلسوفی بود که از مدارس و مهد کودک دولتی و آموزش و پرورش تمام وقت حمایت کرد. دولتی که زنان تعلیم و تربیت ندهد مانند کسی است که فقط دست راست خود را بیرو راند.

ارسطو

ارسطو (384 – 322 پیش از میلاد) که حدود بیست سال شاگرد آکادمی افلاطون بود. ارسطو اهل آتن نبود. در مقدونیه زاده شد و وقتی افلاطون شصت و یکساله بود به آکادمی افلاطون رفت. پدر ارسطو پزشکی نامدار و بنابراین اهل علم و دانش بود. افلاطون علاوه بر این معتقد بود که مثالها از تمامی پدیده های طبیعت حقیقی ترند. گمان ارسطو صورتها در خود چیزهاست و بزرگی های خاص آن چیزهاست. بالاترین میزان واقعیت در نظریه افلاطون اندیشیدن به یاری عقل است. ارسطو افزون بر این بالاترین میزان واقعیت را ادراک با حواس

می داند. افلاطون عقیده داشت تمام چیزهایی که در جهان طبیعی قابل رویت است بازتابی است از چیزهای موجود در هستی برتر عالم مثال و بنابراین موجود در روح انسان. بازتاب ارسطو درست عکس این می پنداشت می گفت چیزهایی که در روح انسان است بازتاب اشیا طبیعی می دانست. پس جهان حقیقی همان طبیعت است. به اعتقاد ارسطو افلاطون خود را در تصویری اساطیری از جهان به بند انداخت و تخیلات بشر و جهان حقیقی را با هم اشتباه کرد. ارسطو می گوید "همه چیزهایی که در ضمیر ما وجود دارد قبلا با حواس ما آزموده شده است: افلاطون می گفت "چیزی در جهان طبیعی نیست که قبلا در عالم مثال وجود نداشته است" ارسطو متذکر می شود که افلاطون بدین قرار تعداد چیزها را دو برابر می کند. ارسطو معتقد بود افکار و اندیشه های ما همه از طریق آنچه دیده و شنیده ایم به ضمیر ما راه می یابد. ما دارای نوعی قدرت ذاتی عقل هستیم. ارسطو منکر عقل فطری بشری نبود. بر عکس به گفته او عقل ممتازترین ویژگی انسان است، ولی مادامی که چیزی را احساس نکرده ایم، عقل ما کاملا تهی است. پس مثالها ذاتی بشر نیستند. هستی یک سلسله چیزهای مختلف جداگانه است که صورت و جوهر را به هم می پیوندند. جوهر عنصر سازنده ی چیزهاست و صورت ویژگیهای خاص آن چیز. به اعتقاد ارسطو جوهر پیوسته در تکاپوست چیزی را از قوه به فعل در آورد. هر چیز در طبیعت استعداد آن دارد که (صورت) خاصی را از قوه به فعل در آورد. به عقیده ی ارسطو همه چیزهای جاندار و بی جان (صورت)ی دارند که گویای (عمل) بالقوه ی آنهاست. ارسطو می گفت علت در طبیعت اقسام گوناگون دارد. رویهمرفته چهار علت را نام برد. اول علت مادی یعنی وجود بخار و رطوبت در ابرها درست در لحظه ای که هوا سرد شد. دوم علت فاعلی یعنی به سردی گراییدن و رطوبت و بخار. سوم علت صوری. ارسطو اعتقاد داشت پشت هر چیز در طبیعت مقصودی نهفته است. ارسطو سازمان دهنده ای موشکاف بود که می خواست مفاهیم ما را روشن کند. در حقیقت وی علم منطق را بنا نهاد. ارسطو در خانه تکانی طبیعت ابتدا همه چیزهای جهان طبیعی را به دو گروه عمده تقسیم می کرد. گروه اول را چیزهای بی جان می خواند مانند سنگ، قطره آب، یا کپه ی خاک که این چیزها امکان و توان تغییر ندارند. گروه دوم چیزهای جاندار است که توان و امکان تغییر دارند. ارسطو گاه یادآور می شود که باید خدایی می بود تا مبدا حرکت در جهان طبیعی شود. پس خدا را باید در قله بالا بلند جدول طبیعت قرار داد. چگونه باید زیست؟ خوب زیستن مستلزم چیست؟ ارسطو پاسخ می دهد. انسان فقط در صورتی می تواند خوشبختی شود که همه ی توانایی و شایستگی خود را به کار اندازد. ارسطو سه نوع خوشبختی وجود دارد. نوع اول خوشبختی زندگی سرشار از لذت. نوع دوم خوشبختی زندگانی شهروندی آزاد و مسئول. نوع سوم خوشبختی زندگانی فلیسوفانه و اندیشمندانه. ارسطو آنگاه می افزاید که هر سه ضابطه باید در آن واحد وجود داشته باشد تا انسان به خوشبختی و خرسندی برسد. ارسطو اعتدال را توصیه می کند. باید نه ترسو بود نه بی باک. باید متهور بود نه مشرف. باید سخاوتمند بود. همین طور در خوردن باید اندازه نگه داشت. کم خوری و پرخوری هر دو خطرناک است. ارسطو می گوید انسان طبیعتا حیوان سیاسی است. بدون اجتماع پیرامون ما انسان حقیقی نیستیم. برترین شکل دوستی و رفاقت بشری صرفا در دولت یافت می شود. ارسطو سه نوع کشور داری را شرح می دهد. یکی حکومت پادشاهی که در آن فقط یک رییس دولت وجود دارد. این طرز حکومت به شرطی خوب است که به استبداد منجر نشود. یعنی فرمانروایی یکتا تنها نفع خود را در نظر نگیرد. نوع دیگر کشور داری خوب حکومت اشراف است که در آن گروهی نسبتا بزرگ فرمان می راند. این طرز حکومت باید مراقبت ورزد الیگارشسی یعنی فرمانروایی چند تن مبدل نشود. دولت نظامی نمونه ای از حکومت الیگارشسی است. نوع سوم کشورداری خوب را ارسطو حکومت جامعه جامعه می نامد که همان دموکراسی باشد. ولی این طرز حکومت نیز معایبی دارد. دموکراسی می تواند به سرعت بصورت سلطه اوباش در آید. ارسطو براین عقیده بود که زنان از جهاتی ناکامل اند. زن، مرد ناتمام است. وی ادعا کرد کودک فقط خصلتهای مردان را ارث می برد. به اعتقاد وی خصوصیات کودک همه در نطفه ی مرد قرار دارد، زن خاک است بذرا می پذیرد و می رویاند، حال آنکه مرد بذرا افشان است. می گوید (مرد) (صورت) کودک را فراهم می کند و زن (جوهر) را. ارسطو در سال 322 پیش از میلاد درگذشت. آتن در

این هنگام نقش غالب خود را از دست داده بود و این تا حد زیادی به علت آشوبهای سیاسی ناشی از لشکر کشی های اسکندر کبیر (356-323 پیش از میلاد) بود. اسکندر پادشاه مقدونیه بود. ارسطو هم اهل مقدونیه بود و مدتی تعلیم و تربیت اسکندر جوان را بر عهده داشت.

معنای وجدان چیست؟! به نظر شما وجدان برای همه یکسان است؟ داشتن وجدان و کاربرد وجدان دو چیز متفاوت است. وجدان توانایی شخص در واکنش نشان دادن به حق و ناحق است. وجدان فطری است. منظور از تقدم ارزش ها چیست؟

دین ، فلسفه ، علم

ایرانی ها هر کدام خدای خود را در چهارچوب مذهب ملی می پرستیدند. صحنه جهان جایگزین میدان شهر شد. میدان شهری قدیم پر از همهجه اجناس و نیز عقاید و اندیشه های مختلفی بود که به بازار می آمد. ویژگی دوران متاخر باستان به طور کلی شک مذهبی، گسستگی فرهنگی و بدبینی است. می گفتند دنیا پیر شده است. یکی از جنبه های مشترک ادیان نوپای دوران یونانیگری آموزه های آنها در زمینه رهایی بشر از مرگ است. این آموزه ها اغلب سری بود. افراد باایمان با پذیرش این آموزه ها و بر بردگاری پاره ای مناسک، می توانستند به جاودانگی روح و حیات ابدی دل ببندند. کسب بصیرت از ماهیت واقعی کائنات هم می توانست به اندازه مناسک دینی برای نجات روح مهم باشد. تمدنی پدید آمد که فرهنگ و زبان یونان در آن نقش عمده ایفا کرد. این دوره نزدیک به سیصد سال طول کشید به نام یونانیگری (هلنیسم) معروف است. اصطلاح هلنیسم را هم برای دوران به کار می بریم و هم برای فرهنگ مسلط یونانی که در سه کشور تابع یونان، مقدونیه، سوریه، مصر رواج داشت. سقراط افلاطون و ارسطو وجه مشترک آنها در یافتن بهترین راه زیستن و مردن بشر بود. سروکار آنها بیشتر با اخلاق بود. در تمدن تازه اخلاقیات برنامه کار فلسفه شد. تاکید عمده بر آن بود که بفهمند خوشبختی حقیقی چیست و چگونه می توان به آن دست یافت.

کلبیان

می گویند روزی سقراط کنار دکه ای ایستاد و به اجناس گوناگونی که می فروخت نظر انداخت و سپس گفت "چه چیزهایی که من نیاز ندارم!"

این گفته را می توان شعار کلبی مشربان شمرد. این مکتب در حدود 400 سال پیش از میلاد به وجود آمد. وی از شاگردان سقراط به شمار می رفت و به ویژه شیفته ی قناعت سقراط بود. کلبیان معتقد بودند که خوشبختی حقیقی در این است که انسان خود را از قید و بند این چیزهای اتفاقی و گذارا رها سازد و از آنجا که خوشبختی در گرو این گونه چیزها نیست، پس می تواند در دسترس همه باشد و خوشبختی وقتی بدست می آید دیگر هیچ وقت از دست نمی رود. مشهورترین کلبیان دیوگنس (یوجانس) بود که در خمی می زیست و از مال دنیا عصا و کیسه نانی بیش نداشت. کلبیان معتقد بودند که مردم نباید نگران سلامت خود باشند. حتی درد و مرگ هم نباید کسی را دلواپس کند و نیز نباید خود را با اندوه دیگران آزار دهیم.

رواقیان

کلبیان در پیدایش فلسفه رواقیان حدود 300 سال پیش از میلاد در آتن نشو نما یافت، موثر بودند. بنیانگذار این مکتب زنون نام داشت که از اهالی قبرس بود و پس از سانحه ای دریایی سر از آتن در آورد و به رواقیان پیوست. وی پیروان خود را معمولاً زیر سقف یک رواق جمع می کرد. به همین خاطر رواقی نام یافت. فلسفه رواقی بعدها در فرهنگ رومی از اهمیت زیادی برخوردار شد. رواقیان مانند هراکلیتوس معتقد بودند که انسانها همه جزیی از خرد مشترک لوکو هستند. به نظر آنها انسان مینیاتوی است از یک جهان یا عالم کوچک که خود بازتابی از عالم بزرگ است. قانون طبیعی شامل همه، از جمله بردگان می شد. رواقیان مجموعه قوانین هر کشور را تقلیدی ناقص از قانون درون خود طبیعت می دانستند. رواقیان تفاوت بین فرد و جهان را زایل شمردند و به همین ترتیب هر گونه تضاد میان روح و ماده را منکر شدند و گفتند فقط یک طبیعت

وجود دارد. این شیوه اندیشه را یکتاگروی می خوانند. رواقیان فرزند راستین زمانه خود یعنی به وضوح جهان شمول بودند. یکی از نامدارترین رواقیان سیسرون (106-43 پیش از میلاد) دولتمرد خطیب و فیلسوف بود که پندار انسان گرایی را پیش آورد. سالیانی بعد رواقی دیگری به نام سنکا گفت "انسانیت برای انسان مقدس است" این گفته از آن پس شعار انسانگرایان شد. انسان باید سرنوشت خود را بپذیرد. هیچ چیزی تصادفی روی نمی دهد. همه چیز از روی ضرورت است. به نظر رواقیان آدم باید رویدادهای خوش زندگی را بدون هیاهو بپذیرد.

اپیکوریان

سقراط می خواست دریابد بشر چگونه می تواند خوب به سر برد. کلیبان و رواقیان هر دو فلسفه او را چنین تفسیر کردند که بشر باید خود را از تجملات مادی برهاند ولی سقراط شاگرد دیگری داشت به نام اریستیپوس. وی بر این باور بود که هدف زندگی دستیابی به بالاترین لذت حسی ممکن است که می گفت لذت برترین نیکی و درد بزرگترین بدی است. پس درصدد برآمد روشی در زندگی پدید آورد که از هرگونه درد و رنج دوری جوید. کلیبان و رواقیان معتقد به تحمل درد بودند که با کوشیدن برای دوری جستن از درد فرق دارد.

اپیکوروس (341-270) در حدود سیصد پیش از میلاد مکتبی فلسفی را در آتن بنا کرد. پیروان او را اپیکوریان می نامیدند. وی مشرب به لذت اریستیپوس را گسترش داد و با نظر اتم در هم آمیخت. معروف است که اپیکوریان در باغی می زیستند، بدین سبب به حکمای باغ مشهور شدند. می گویند بر سر در اینی باغ نوشته ای اویزان بودند "ای بیگانه، اینجا به تو خوش خواهد گذشت. اینجا خوشی والاترین نیکی هاست" اپیکوروس تاکید می کرد که خشوی ها را باید همیشه با عوارض جنبی احتمالی آنها سنجید. وی همچنین اعتقاد داشت که لذت های زودگذر بی ثمر است. باید به دنبال خوشی های بزرگتر، پایدارتر و عمیقتر در دراز رفت. اپیکوروس تاکید ورزید که (خوشی) الزاما به مغاک لذت جسمانی مثلا شکست خوردن نیست. ارزش هایی چون دوستی و درک هنر نیز باید به حساب آید. از این گذشته لذت و بهره جویی از زندگی نیازمند آرمانهای کهن یونان، خویشتنداری، میانه روی و آرامش است. میل و هوس را باید مهار زد. آرامش به ما یارای تحمل درد و رنج می دهد. برای بهتر زیستن مهم است که بر هراس مرگ چیره شویم. دموکریتوس اعتقاد داشت پس از مرگ حیاتی نیست، چون وقتی مریدم اتم های روح به هر سو پراکنده می شود. اپیکوروس خیلی ساده گفت مرگ به ما مربوط نیست، چون مادام که ما وجود داریم مرگ وجود ندارد و وقتی مرگ آمد، ما دیگر وجود نداریم. اپیکوروس فلسفه رهابخش خود را در چهار عبارت یا به اصطلاح خودش چهارگانه دارویی خلاصه کرد. از خدایان نباید ترسید، مرگ دلواپسی ندارد، نیکی به آسانی بدست می آید، تحمل دردهای هراسناک دشوار نیست.

نو افلاطونی

مشرب کلبی و رواقی و اپیکوری هر سه از آموزه های سقراط سر چشمه گرفت. ولی چشمگیرترین روند فلسفی در دوران متأخر یونانیگری مسلما از فلسفه افلاطون الهام یافت. بنابراین آن را فلسفه نوافلاطونی می نامند. مهمترین چهره فلسفه نوافلاطونی پلوتینوس (فلوطين) (270-205 پیش از میلاد) بود که در اسکندریه فلسفه آموخت ولی در رم مستقر شد. پلوتینوس نوعی آیین رستگاری را با خود به رم آورد که بعدها با مسیحیت به رقابت جدی برخاست. فلسفه نوافلاطونی نیز به نوبه خود در روند کلی الهیات مسیحی نفوذی نیرومند داشت. پلوتینوس اعتقاد داشت جهان پلی است میان دو قطب. در یک سو نوری ملکوتی است که وی آن را وجود یکتا و گاهی خدا می نامد. در سوی دیگر تاریکی مطلق که هیچ برتری از وجود یکتا نمی گیرد. به گفته ی وی روح از نور وجود یکتا روشنی می یابد. حال آن ماده تاریکی است و وجود واقعی ندارد. اما هر صورتی در طبیعت دارای پرتو خفیفی از وجود یکتا است. ویژگی آموزه پلوتینوس بر خلاف هستی به وضوح دوگانه افلاطون کلیت و تمامیت آن است. همه چیز یکی است، زیرا همه چیز خداست.

عرفان

تجربه عرفان یکی شدن با خدا یا با روان کیهانی است. بسیاری از مذاهب بر شکاف موجود بین آفریدگار و آفریدگان تاکید می ورزند، ولی عارف چنین شکافی نمی بیند. عارف وحدت با خدا یا یکی شدن با او را آزموده

است. عارفی هندی روزگاری چنین توصیف کرد " وقتی من بودم خدا نبود، حال که خدا هست من دیگر نیستم" به گفته ی عارفان همانند آتش مرموزی است که تا ابد شعله ور می ماند. عارف باید راه مراحل تزکیه را ببیماید تا به درگاه خدا راه یابد. این امر مراحل عبارت است از زندگی ساده و شیوه های گوناگون جذبه و مکاشفه عارف پس از طی این مراحل ناگهان به مقصود خود می رسد و با بانگ انالحدق یا من توام بر می کشد. در عرفان باختری یعنی در یهودیت، مسیحیت و اسلام عارف تاکید دارد که دیدارش با خدای مشخص است. خدا با آنکه هم در طبیعت و هم در روح آدم حضور دارد. در عین حال عالمی برتر و فراتر از این جهان است در عرفان خاور زمین یعنی در آیین هندو، بودا و کیش چینی تکیه تجربه عرفان معمولاً به ادغام کامل در خدایا در روان کیهان است. در این حال عارف می تواند بگوید من روان کیهانی ام یا من خدایم. چرا که در مذاهب خدا نه تنها در جهان حضور دارد جای دیگری مهم نیست که باشد. جنبش های نیرومند عرفانی در هند بخصوص از مدتها پیش از زمان افلاطون وجود داشته است. سوامی ویوکناندا صوفی هندی که در آوردن آیین هندو به غرب دست داشت. یکبار گفت " برخی از مذاهب جهان می گویند کسی که به خدایی متشخص بیرون از وجود انسان معتقد نباشد مشرک است. ما می گوئیم آدمی که به خود معتقد نباشد، مشرک است. شرک به زعم ما بی اعتقادی به شکوهمندی روح خودمان است. یکی از روسای جمهور پیشین هندوستان سروپالی را ده‌ها کریشنانکه روزی گفت " همسایه ات را همچون خودت دوست بدار چون تو همسایه خودی " اشتباه است که فکر کنی همسایه ات دیگری است.

دو فرهنگ

عیسی یهودی بود و یهودیان وابسته به فرهنگ سامی اند. یونان رومیان وابسته به فرهنگ هندو اروپایی اند. تمدن اروپایی در هر دو فرهنگ دارد. چیزی که بیش از همه بر فرهنگ هند اروپایی اثر نهاد آنان به خدایان متعدد بود. اروپاییان جویای بصیرت در دوران تاریخ جهان بودند. به اعتقاد هندو اروپاییان تاریخ همچون فصل های سال دور می زند. پس تاریخ آغاز و پایانی ندارد، بلکه تمدن های گوناگون است که در کنش و واکنش پایان ناپذیر تولد و مرگ افراز و فرود می یابد. در آیین هندو و بودا اعتقاد بر این است که خدا در همه چیزها حضور دارد. وحدت وجود و بشر می تواند از راه بینش دینی با خدا یکی شود. برای تحقق این امر به مکاشفه عمیق به راز دل گویی با خود نیاز است. در یونان باستان نیز بسیاری را عقیده بر این بود که برای رستگاری روح باید به حیات زهد منشانه یا انزوای مذهب پناه برد. تناسخ یا تولد ادواری نیز اعتقاد راسخ شماری از فرهنگ های هند اروپایی است. از بیش از 250 سال پیش هدف غایی حیات برای هندویان رهایی از دور تولد بوده است.

سامیها

سامی ها به فرهنگ و زبانی کاملاً متفاوت تعلق داشتند. سامیها از شبه جزیره عربستان برخاستند. ولی آنها به بخش های مختلف جهان مهاجرت کردند. یهودیان بیش از دوهزار سال دور از وطن خود زیستند. تاریخ و دین سامی از طریق دنیای مسیح به نقاط دور افتاده برده شد و اسلام هم فرهنگ سامی را بسی گسترش داد. هر سه دین باختری، یهودیت، مسیحیت، اسلام بیش زمینه سامی دارند. قرآن کتاب مقدس و نیز عهد عتیق هر دو زبانهای سامی نوشته شده اند. یکی از واژه های عهد عتیق برای خدا از همان ریشه سامی الله مسلمانان است. ویژگی سامی ها آن بود که همه از ابتدا معتقد به یک خدا بودند. این را یکتاپرستی می خوانند، یهودیت و مسیحیت و اسلام هر سه اساساً به وحدانیت خداوند ایمان دارند. در ابتدا سامی ها از تاریخ خطی است و به نظر آنها خط ممتدی می باشد. در ابتدا خدا جهان را آفرید و این آغاز تاریخ بود و روزی جهان پایان می یابد و آن روز رستاخیز است که خداوند به داوری زنده و مرده خواهد نشست. نقش تاریخ برای هر سه دین باختری مهم است. اینها اعتقاد دارند که خدا سیر تاریخ دخالت می کند. پاره ای حتی می گویند وجود تاریخ برای آمدن است که خدا مشیت خود را بر جهان اعمال کند. سامیها چندین هزار سال تاریخ نگاشته و بر نقش خدا در گذار تاریخ تاکید گذاشتند و همین ریشه های تاریخی درونما به کتابهای مقدس آنهاست. برای سامی ها شنوایی حس مهم است. تصادفی نیست که کیش یهود با این کلمات آغاز می شود " بشنو ای اسرائیل" عهد عتیق می گوید انسان

نباید صورت خدا را بکشد. این هنوز هم قانون یهودیت و اسلام است. در اسلام افزون بر این به طور کلی از عکاسی و هنر چندان استقبال نمی‌شود، زیرا به عقیده اسلام نباید در آفریدن چیزی با خدا رقابت کرد. سه دین باختری بر خلاف ادیان بزرگ خاور زمین میان خدا و خلقت فاصله می‌گذارد. هدف این سه رهایی از دور تناسخ نیست. بلکه مبرا شدن از گناه است. ویژگی حیات مذهبی بیشتر روی وعظ و مطالعه متون مقدس است تا مکاشفه و فرو رفتن در خود. نافرمانی بشر از خوانند مضمونی است که در سرتاسر کتاب مقدس به چشم می‌خورد.

عیسی

واژگان کلیدی در اینجا مسیح پسر خدا و ملکوت خداست. در آغاز اینها همه مفهوم سیاسی داشت. در زمان عیسی بسیاری تصور می‌کردند مسیح تازه ای خواهد بود. رهبری از نظر سیاسی، نظامی و دینی هم‌تراز شهریار داوود. این منجی را رهاننده ملی می‌پنداشتند. یعنی کسی که یهودیان را از زیر سلطه رومیان می‌رهاند و رنج آنان را پایان می‌دهد. عیسی می‌گفت ملکوت خدا دوست داشتن همسایه ات، دلسوزی در حق ضعیفان و تنگدستان و بخشایش خطاکاران است. عیسی خاطر نشان کرد که هیچ کس نمی‌تواند خود را شایسته ی بخشایش خواند. خواستهای اخلاقی دشوار عیسی در خطبه بالای کوه نه تنها معشیت الهی را می‌آموخت بلکه نشان می‌داد احدی در چشم خدا کاملاً درستکار نیست. بخشندگی خدا بی انتهاست وی باید به خدا رو آورد و دعا کند ما را ببخشد.

پولس

می‌توان گفت کلیسای مسیحی قیام مسیح با شایعات رستاخیز عیسی بنیان نهاده شد. این در واقع چیزی است که پولس می‌گوید اگر مسیح بر نخواست باشد پس موعظه های ما و نیز ایمان شما بیهوده است. کلیسای مسیحی البته به رستاخیز جسم و حیات جاودان معتقد است. منتها رهایی از مرگ و از عذاب فقط از طریق معجزه الهی می‌تواند انجام گیرد و به شایستگی یا توانایی طبیعی به فطری ما ربطی ندارد. سالی چند پس از درگذشت عیسی، پولس به مسیحیت گروید و مسافرت های رسالت آمیز خود به گوشه و کنار جهان یونانی، رومی مسیحیت دینی جهانگیر ساخت. پولس تاکید ورزید جست و جوی خدا برای همه ی آدم ها طبیعی است. خدا خود را به بشر آشکار ساخته و آنها را در حقیقت به سوی خود فرا خوانده است. خدای ساکن معبدهای ساخته دست انسان نیست. این خدا خدای شخصی است. خدایی که در مسیر تاریخ مداخله می‌کند و به خاطر بشریت بر بالای صلیب می‌رود.

اصول دین

اهمیت اساسی پولس برای مسیحیت نخست بعد از عیسی آن بود که آیا افراد غیر یهودی می‌توانند مسیحی شوند بدون اینکه ابتدا به یهودیت بگروند؟ مسیحیت به هر تقدی تنها دین آن زمان نبود. همانطور که قبلا دیدیم جهان یونانی زیر نفوذ آمیزه ای از دین های مختلف بود. بدین سبب برای کلیسا اهمیت حیاتی داشت که با فشرده ای موجز از آیین مسیحیت پا پیش نهد تا هم خود را از مذهب های دیگر مشخص سازد و هم مانع چند دستگی در کلیسای مسیحی شود. پس نخستین اصول دین بنیاد نهاده شد که خلاصه ای از احکام جزمی یا مبانی عقیدتی مسیحی بود. یکی از مبانی عقیدتی این بود که عیسی هم خداست هم انسان. گوته شاعر آلمانی می‌گفت "کسی که از هزار سال بهره نگیرد تنگدست بسر می‌برد"

رنسانس

اندکی پس از درگذشت قدیس توماس آکویناس در فرهنگ یکپارچه مسیحی شکاف هایی پدید آمد. بسیاری بر این نکته تاکید داشتند که از راه تعقل نمی‌توان به خدا نزدیک شد، زیرا خدا از هر حیث ناشناختنی است. مسئله مهم برای انسان آن است که تسلیم اراده خداوند شود، نه این که از رمز الهی سر در آورد. در حالی که دین و علم می‌توانستند آزادانه تر با هم رابطه برقرار کنند، راه بر روش های علمی نوین و نیز شور شوق تازه مذهبی باز شد و بدین طریق اساس دو جنبش نیرومند قرن پانزدهم یعنی رنسانس و اصلاح دین نهاده شد. مقصود از رنسانس

تحول فرهنگی شکوفایی است که در اواخر قرن چهاردهم آغاز شد. منشا آن ایتالیای مالی و در قرن پانزدهم و شانزدهم به سرعت به شمال گسترده و چیزی که دوباره حیات یافت هنر و فرهنگ باستانی بود. سه کشف تازه "قطب نما، سلاح گرم و ماشین چاپ لازمه اصلی پیدایش دوران تازه بود که آن را رنسانس می خوانیم. قطب نما کار دریانوردی را آسان کرد. به سخن دیگر مبنای سفرهای بزرگ اکتشافی بود. همین حالت را به تعبیری سلاح گرم داشت. سلاح های جدید به اروپاییان در مقابله با فرهنگ آمریکایی و آسیایی برتری نظامی داد. هر چند سلاح گرم در خود اروپا هم عامل مهمی بشمار می رفت. صنعت چاپ نقش پر اهمیتی را در گسترش اندیشه ها انسانی تازه رنسانس بازی کرد. فن چاپ مسملا از جمله عواملی بود که کلیسا را واداشت موضع پیشین خود را رها کند و ترویج دانش را دیگر منحصر به خود نداند. فرایندی که در رنسانس شروع شد سرانجام بشر را به ماه رساند. انسان مداری رنسانس بر خلاف تاکید تعصب آمیز قرون وسطا بر طبیعت گناهکار بشر منجر به باروری تازه انسان و ارزش انسان شد. انسان اینک بی اندازه والا و ارجمند به شمار می رفت. یکی از چهره های اصلی رنسان مارسیلیو فیچینیو بود که گفت "خود را بشناس ای موجود الهی در جلد آدمی" چهره عمده دیگر پیکو دلامیراندولا بود که کتاب خطبه در باب شان بشر نوشت. کتابی که نگارش آن در قرون وسطا تصور ناپذیر بود. در سراسر قرون وسطا همواره سرآغاز همه چیز بود. انسانگرایان تجدید حسیات یعنی تولد دوباره انسان مداری. منتها رنسانس از یونان هم بیشتر فردگرایی داشت. ما نه تنها موجود انسان، بلکه فردهای بی مثالیم. مرد رنسانس مرد آرمانی شد با نبوغی همه جانبه در تمام جنبه های زندگی و علم و هنر. انسان دیگر فقط به خاطر خدا به سر نمی برد. پس می توانست از زندگی حی و حاضر لذت بجوید. این آزادی نویافته پروبال بشر را بی اندازه گشود. هدف اکنون آن بود که از مرزها درگذریم و این نیز دید انسان مداری یونان اندیشه ای نوین بود چون انسانگرایان باستان برای اهمیت آرامش و اعتدال و خویشتنداری تاکید ورزیده بودند. همین واقعیت که بشر و دنیا را منزلگاه خویش انگاشت و زندگی را صرفا تدارکی برای آخرت نپنداشت. رهیافت تازه ای به جهان مادی پدید آورد. بسیاری بر این عقیده بودند که آفرینش خدا شامل خود خدا هم می شود. خداوند اگر لاینتهایی است پس بایست در هر چیز باشد. به این طرز تفکر می گویند همه خدا انگاری. جوردانو برونو می گفت "خدا در طبیعت حضور دارد بلکه معتقد بود جهان کائنات بی انتهاست و به خاطر عقایدش به شدت مجازات شد. در خلال رنسانس انسان ستیزی نیز رواج یافت. روش جدید بینش فرایند بررسی طبیعت از راه حواسمان بود. شناخت انسان از چیزها بر پایه ی تجربه اوست، نه بر مثنی طومار خاک خورده یا مقداری توهم و پندار. گالیله ایتالیایی یکی از مهم ترین دانشمندان قرن هفدهم بود، گفت "هر چه را بتوان اندازه گفت اندازه بگیر و هر چه را نتوان اندازه گرفت اندازه گرفتی ساز" وی همچنین گفت "کتاب طبیعت به زبان ریاضی نوشته شده است" فرانسس بیکن فیلسوف انگلیسی گفت "دانش قدرت است" پاره ای گفته اند ما به چیزی دست یازیدیم که دیگر نمی توانم مهار کنیم. افراد خوشبین تر عقیده دارند ما هنوز در گهواره ی تکنولوژی هستیم. در مواردی باید از دخالت در کار طبیعت دست کشید و در موارد دیگر می توان کامیاب شد. انسان از زمان رنسانس به این طرف تنها جزئی از آفرینش نوبده است، بلکه دست به کار مداخله در طبیعت زده است تا طبیعت را به صورت خویشان در بیاورد. برآستی! چه شاهکاری است آدمیزاد!!

کپلر افزون بر این تاکید ورزید که قوانین فیزیکی واحدی در تمامی جهان حکمفرماست. گالیله می گوید "می ماند. سوالی را که نتوانی جواب دهی احمقانه نیست. کپلر گفته بود" باید نیرویی باشد که باعث می شود اجسام فلکی به هم جذب گردند. نیوتن از راه رسید و قانون گرانش عمومی را تدوین کرد. این قانون می گوید هر ذره ماده ذره ی دیگری را جذب می کند و شدت این گرانش با حاصل ضرب جرم آنها نسبت مستقیم و با مجذور فاصله ی آنها نسبت عکس دارد. نیوتن چنین پیام داشت هر جسم در حالت سکون و یا در حالت حرکت مستقیم الخط باقی می ماند تا آن که نیرویی آن را وا دارد حالتش را تغییر دهد. گالیله گفته بود وقتی دو نیرو همزمان بر جسمی اثر می گذارند جسم در مسیری بیضی شکل حرکت می کند. از رنسانس به این طرف به مردم القا شده است که انسان در کهکشان بیکران در سیاره ای بی مقصد به سر می برد. رنسانس نوعی دینداری تازه پیش می

آورد. رفته رفته که علم و فلسفه را از الهیات برید، دینداری مسیحی تازه ای پدید آمد. سپس رنسانس از راه رسید و تصویر جدیدی از انسان با خود آورد. این بر حیات دینی مردم اثر نهاد. اکنون رابطه شخصی خرد با خدا بسیار مهم تر بود تا رابطه با دستگاه کلیسا. مارتین لوتر مهم بود ولی اصلاح طلب نبود. اصلاح طلبانی هم در کلیسا بودند که در کلیسای کاتولیک رومی باقی ماندند. مثلاً اراسموس اهل روتردام. لوتر می گفت برای دریافت بخشایش خدا نیاز به پا در میانی کلیسا نیست و بخشایش خداوند نمی تواند در گرو خرید آمرزش از کلیسا باشد. خرید و فروش این به اصطلاح آمرز شناسنامه ها در کلیساهای کاتولیک از اواسط قرن شانزدهم هم ممنوع شده بود. لوتر کتاب مقدس را به آلمانی ترجمه کرد و زبان نوشتاری آلمانی را پایه نهاد. لوتر اعتقاد داشت هر کس باید بتواند تورات و انجیل را بخواند و به تعبیری کشش خود باشد. مقصود لوتر آن بود که در ارتباط با خداوند کشیش ها مقام بتری ندارند. لوتر بر عکس دواينچی انسانگرا نبود. انسانگرایی چون اراسموس روتردامی نیز با او موافق نبودند و فکر می کردند دید او از بشر زیادی منفی است. لوتر می گفت بشر پس از سقوط از رحمت ایزدی یکسره به فساد کشیده می شده است. تنها را رحمت ایزدی را توجیه کرد. زیرا مرگ جزای گناه است.

باروک

لفظ باروک واژه ای است که برای توفیق کردن مروراید های نامنظم شکل به کار می رود. بی نظمی ویژگی هنر باروک بود و در قیاس با سبک ساده و موزون هنر رنسانس، سرشار از شکل های تقابلی بود. تضادهای آشتی ناپذیر به طور کلی خصلت بارز قرن هفدهم بود. از سویی خوشبینی بی وقفه رنسانسی را داریم. ویژگی دیگر عصر باروک به مفاهیم گوناگون نخوت یا تصنع بود. قرن هفدهم دوران اختلاف های بزرگ طبقاتی بود. اغلب گفته اند که قرن هفدهم دوران اختلاف های بزرگ طبقاتی بود اغلب گفته اند که وضع سیاسی در عصر باروک همسنگ هنر و معماری آن بود. تناثر در عصر باروک فقط نوعی هنر نبود، رایجترین نماد دوران بود. در تناثر انسان توهمی را به صفحه می پرورد تا نشان دهد که نمایشنامه در نهایت توهمی بیش نیست. تناثر می توانست نمایان سازد که غرورت موجب شکست می شود. شکسپیر بزرگترین نمایشنامه های خود را حدود سال 1600 نوشت. یک پای او در دوره ی رنسانس است و پای دیگر در عصر باروک. شکسپیر می گوید ما خمیره ی سازنده رویاهایم و حیات ناچیزمان با خوابی پایان می یابد. روزانه باستان چین جوانگ تسه گفت "من یکبار خواب دیدم پروانه ام و حالا دیگر نمی دانم آیا جوانگ تسه ام که خواب دید پروانه است یا پروانه ام که خواب می بیند جوانگ تسه است؟! در نروژ شاعر واقعا باروکی داشتیم بنام تپردس که از 1647 تا 1707 می زیست. وی از طرفی سخت در اندیشه توصیف حیات دنیوی بود و از طرف دیگر تاکید می کرد که فقط خدا جاودانی و فنا ناپذیر است. برخی فلیسوفان بر آن بودند که آنچه وجود دارد که در کنه ماهیت معنوی دارد. این دید را آرمانگرایی (ایده آلیسم) می نامند و دیدگاه مغایر را ماده گرایی (ماتریالیسم) منظور از ماده گرایی فلسفه ای است که می گوید تمام چیزهای حقیقی از موارد مادی ملموس بدست می آید. فلیسوف انگلیسی تامس هابز عقیده داشت همه پدیده ها از جمله انسان و حیوان فقط و فقط ذرات ماده تشکیل شده است. حتی ضمیر یا روح انسان ناشی از حرکت ذره های ریز در مغز است. آرمانگرایی و ماده گرایی در مضمونی است که در سراسر تاریخ فلسفه به چشم می خورد. همه چیز تابع قوانین ناشکستنی یا مکانیسم های واحدی است. مکانیک از واژه های یونانی (میخانی) به معنی ماشین گرفته شده است. شگفت آور است که هابز و نیوتن هیچکدام تضادهای میان دید مکانیستی جهان و ایمان به خداوند ندیدند. ولی وضع ماده گرایان قرن هیجدهم و نوزدهم با اینان فرق داشت. پزشک و فلیسوف فرانسوی لامتری کتابی در قرن هیجدهم نوشت به نام (انسان ماشین) همانگونه که پا برای راه رفتن عضله دارد، مغز هم برای فکر کردن عضلاتی دارد. فلیسوف نامدار قرن هفدهم لایب نیتس می گوید " تفاوت بین مادی و روحی دقیقاً این است که ماده را می توان شکست و به تکه های کوچک و کوچکتر تقسیم کرد ولی روح را دو قسمت هم نمی توان کرد.

دکارت

رنه دکارت در 1956 زاده شد و در دوره های مختلف عمر خود در شماری کشورهای مختلف اروپا به سر برد. حتی در ایام جوانی سخت خواهان شناخت طبیعت انسان و جهان بود. ولی پس از تحصیل فلسفه بیشتر و بیشتر به جهالت خود پی برد. دکارت پس از مطالعات کامل نتیجه گرفت مجموعه دانشی که از قرون وسطا به ما رسیده و ضرورتاً اطمینان نیست. دکارت را می توان با سقراط مقایسه کرد که به دیگاه های متداول مردم کوچه بازار شبیه برد. دکارت پدر فلسفه ی نو بود. دکارت نخستین نظام ساز با اهمیت و در پی او اسپینوزا و لایب نیتس و بارکلی و هیوم و کانت بودند. منظور از نظام فلسفه ای که از پایه ای ساخته شود و به سبب یا بی همه مسایل اصل فلسفه پردازد. دکارت می گوید "هیچ چیزی را مادام که آشکار و مشخص به حس درک نکرده ایم نمی توانیم بپذیریم. برای انجام این امر چه بسا لازم است یک مسئله مرکب را به اجزاء کوچکتر و تک تک خرد کرد و جز ساده تر از همه را نقطه حرکت خود قرار داد و به زبان دیگر فکرها یک یک سنجیده و اندازه گیری شود. به عقیده دکارت فلسفه باید از ساده به پیچیده پردازد. تنها در این صورت می توان بنیش تازه ای پیدا کرد و سرانجام باید با شمارش و مهار مداوم یقین حاصل کرد که چیزی از قلم نیفتاده است. تنها بدین طریق می توان به نتیجه گیری فلسفی دست یافت. دکارت ریاضیدان بود. او را پدر هندسه تحلیلی نامیده اند و کمک های مهمی نیز به علم جبر کرد. افلاطون نیز معتقد بود به ریاضیات و به نسبت اعداد می توان اطمینان کرد تا به گواهی محسوسات انسان. از نظر دکارت عاقلانه نیست که آدم به همه چیز شک کند، اما فکر می کرد عی الاصول ممکن است به هر چیز مشکوک بود. شک دکارت از این ژرفتر رفت. گفت "حتی به حواس خود نیز نمی توانیم اعتماد کنیم. حواسمان ممکن است ما را بیفریبند. دریافت های ما در بیداری و خواب چیست؟! دکارت می گوید در این باره دقت که می کنیم هیچ وجه مطوئینی بین حالت خواب و بیداری نمی یابیم و می افزاید "چگونه می توان یقین داشت که زندگی ما همه رویایی بیش نیست؟! دکارت به همه چیز شک کرد و این شک تنها چیزی بود که یقین داشت. وقتی شک می کند حتماً می اندیشد و چون می اندیشد حتماً موجود اندیشنده است. "می اندیشم، پس هستم" به گفته دکارت تصور خدا در ذات ماست. این تصور از وقتی بدنیا می آیم مثل علامتی که سازنده روی فرآورده ی خود می گذارد بر ما نقش شده است. دکارت همانند سقراط و افلاطون عقیده دارد میان عقل و هستی پیوند است. خدای کامل کسی را فریب نمی دهد. آنچه ما را با عقل خود درک کنیم در حکم حقیقت است. دکارت حال مدعی می شود که دوگونه هستی یا جوهر مختلف وجود دارد یکی جوهر اندیشه یا نفس، دیگری جوهر بعد یا امتداد یعنی ماده. نفس آگاهی محض است. جایی در مکان اشغال نمی کند، پس نمی توان آن را به اجزای کوچکتری تقسیم کرد. ولی ماده بعد یا امتداد محض است. در مکان جای می گیرد پس می توان آن را به اجزای کوچک و کوچکتر تقسیم کرد. منتها فاقد آگاهی است. دکارت معتقد است هر دو جوهر از خدا منبعث می شود. چون تنها خداست که مستقل از هر چیز دیگر وجود دارد. ولی با وجود آنکه اندیشه و ماده هر دو داده خداست. این دو جوهر تماسی با هم ندارند. اندیشه کاملاً مستقل از ماده است و بر عکس فرایندهای مادی کاملاً از اندیشه. دکارت را می توان دوگانه انگار خواند. یعنی کسی که قابل به شکاف بین هستی اندیشه و هستی ماده است. فقط انسان که نفس دارد حیوانات همه متعلق به هستی مادی اند. دکارت به این نتیجه رسید که انسان مخلوقی دوگانه است که هم می اندیشد و هم فضا اشغال می کند. بنابراین هم نفس دارد هم جسم مادی. به عقیده دکارت مادام که روح در بدن جا دارد از راه عضو خاصی در سر که آن را غده صنوبری می خوانند به مغز متصل می شود و در اینجا است که کنش و واکنش مداوم نفس و ماده روی می دهد. پس انسان توانایی دارد که بر نیازهای جسمی تفوق یابد و عقلانی رفتار کند. در نظر دکارت نفس اساس اندیشه است. احساسات و شهوات پست مانند کینه و هوس بیشتر مربوط به اعمال جسمانی ما و بنابراین جزو هستی مادی است. نداشتن معمولاً گامی است در جهت نوآموزی.

اسپینوزا

اسپینوزا از سال 1632-1677 زیست. از جامعه یهودی آمستردام بود، ولی به علت کجروی و دگراندیشی تکفیر شد. در دوران نسبتاً جدید کمتر فیلسوفی چون او به خاطر اندیشه هایش مورد توهین و تعقیب قرار گرفته

است و همه اینها برای این که او از مذهب رسمی انتقاد کرد. وی نخستین کسی است که در مورد کتاب مقدس تفسیر اصطلاح تاریخی انتقادی را به کار برد. وی منکر این شد که کتاب مقدس کلمه به کلمه وحی خداوند است. گفت هنگام خواندن تورات و انجیل باید دایم به یاد آوریم که اینها در چه زمانی نوشته شد. مقصود عیسی به تفسیر اسپینوزا عشق به خدا و عشق به انسانیت بود. با وجود این مسیحیت نیز در احکام جزئی خشک و مناسک صوری خودگیر افتاده است. فیلسوف یعنی که مردم را یاری کند با دیدی تازه به زندگی بنگرند. در حقیقت یکی از ستونهای فلسفه اسپینوزا این است که از چشم انداز ابدیت به چیزها نگاه کند. ولی نه تنها گفت همه چیز طبیعت است بلکه طبیعت و خدا را یکی دانست و گفت خدا همه چیز است و همه پر از خداست. به نظر اسپینوزا خدا جهان را نیافرید که خود بیرون آن بایستد، خیر خدا خود جهان است. جهان در خداست. اسپینوزا اخلاق را هم به مفهوم هنر زندگی و هم به مفهوم رفتار اخلاقی به کار می برد. وی می خواست با اخلاقیاتش نشان دهد که زندگی پیرو قوانین کلی طبیعت است بنابراین باید خویشتن را از احساسات و شهوات شخصی رها سازیم. به عقیده او فقط در این صورت می توان خوشنودی و نیکبختی بدست آورد. به نظر اسپینوزا انسان دو ویژگی یا تجلی خداوند را می شناسد و آنها را صفات خدا نامید. اسپینوزا می گفت همه چیز مادی و هر آنچه پیرامون ما روی می دهد فرا نمود خدا یا طبیعت است. وی اعتقاد داشت که خدا یا قوانینی طبیعت علت درونی هر چیزی است که روی می دهد خدا علت برونی نیست، چون تنها از طریق قوانین طبیعی سخن می گوید. اسپینوزا نهال اول را آزاد می خواند. این نهال آزادی کامل دارد توانایی های ذاتی خویش را بیرورانیم. می توانیم چون موجودات آزاد بسر ببریم. اسپینوزا تاکید می ورزد که تنها یک وجود کاملا و مطلقا علت قایم به ذات است و می تواند با آزادی تام عمل کند. انسان می تواند برای کسب آزادی و رهایی از قیود برونی بکوشد ولی هیچگاه به اختیار و اراده آزاد دست نمی یابد. پس انسان روح آزاد ندارد و کمابیش در پیکری مکانیکی محبوس است. وی می گفت شهوت های ما مثلا جاه طلبی و لذت جویی ماست که موجب می شود نیکبختی و هماهنگی راستین بدست نیآوریم. لاک مدعی است منشأ تمامی افکار و تصورات ما حیات ماست. ذهن ما تا چیزی را به حس ادراک کند تیبولاری، یعنی لوح سفید است. لاک همچنین ذهن را به اتاقی تشبیه کرد. به تدریج شروع می کنیم به احساس کردن چیزها. جهان پیرامون را می بینیم. می بوئیم. می چشیم. می نوشیم و حس می کنیم. لاک بین احساس و تامل تمایز قایل است. ذهن فقط دریافت کننده ای منفعل نیست. سیلی محسوساتی را که به مغز به همین دلیل هر شناختی که از راه احساس بسیط به دست نیاید و اهلی است و باید کنار گذاشته شود. لاک با دکارت موافقت کرد که هستی ملای دارای صفاتی است که انسان می تواند با عقل خود درک کند. پاره ای اصول اخلاقی هست که در مورد هر کس کاربرد دارد. جنبه ی عقلی دیگر اعتقاد لاک آن بود که توانایی شناخت وجود خدا را ذاتی عقل انسان می دانست. معتقد بود پندار خدا زائیده ی عقل بشر است. لاک در مجموع پیشاهنگ بسیاری از اندیشه های آزادیخواهی بود که بعدها در عصر روشنگری فرانسه در قرن هیجدهم کاملا شکوفا شد او بود که نخستین بار اصل تقسیم قوا را تبلیغ کرد. لاک بیش از همه تاکید ورزیده بود که قوه مقننه و قوه اجراییه باید از هم مجزا باشند تا جلوی استبداد گرفته شود. به نظر لاک حکومت قانونی یعنی اینکه نمایندگان روم قانون وضع کنند و پادشاه یا دوست آن را به کار بندد.

هیوم

دیوید هیوم از 1711 تا 1776 زیست. اهمیت هیوم این است که فیلسوف بزرگ آلمانی ایمانوئل کانت از طریق او راه فلسفه ی خود را یافت. وی در عصر روشنگری همزمان با اندیشمندان نامدار فرانسه ولتر و روسو بسر می برد. در اروپا فراوان سفر کرد و در اواخر عمر به ادنیور برگشت و رد آنجا اقامت گزید. اثر عمده او رساله درباره طبیعت انسانی در بیست و هشت سالگی وی منتشر شد ولی هیوم مدعی بود اندیشه کتاب در پانزده سالگی به فکر او رسید. هیوم گفت بهتر آن است که به تجربه آتی خود از جهان برگردیم. هیچ فیلسوفی هرگز نخواهد توانست ما را به ماورای تجربه های روزانه ببرد یا قواعدی مغایر تاملات حیات روزانه سلوک و رفتار در اختیار ما بگذارد. در زمان هیوم اعتقاد به فرشتگان متداول بود. فرشتگانی با پیکر انسانی، منهنها با پر و

بال! تاثیر ما نیومندتر و جاندارتر است تا خاطره های ذهنی ما از آن تاثیر. به گفته ی هیوم منیت در چیزی نیست مگر انبوه یا مجموعه ای از ادراک های مختلف که با سرعت باور نکردنی یکی پس از دیگری می آیند و پیوسته در تغییر و در حرکت اند. تحلیل هیوم از ذهن انسان و انکار منیت تغییرناپذیر نزدیک 2500 سال پیش در سوی جهان به وسیله بودا عنوان شد. از دید بودا زندگی رشته ای از فعل و انفعالات مادی و معنوی است که مردم را مدام در حال تغییر و دگرگونی نگه می دارد. مرد بالغ همان کودک نیست و من امروز همان آدمی نیستم که دیروز بودم. بودا می گوید " چیزی وجود ندارد که بتوان گفت این از آن من است یا این منم. بدین قرار من یا منیت لایتغیری در کار نیست. زوال در ذات همه چیزهای مرکب است. هیوم مبانی ایمان مسیحی را قبول نداشت ولی خدانشناس مذهبی نیز نبود. کسی که معتقد است وجود خدایی را نمی توان ثبت کرد. مردم ظاهر سخت به چیزی نیاز دارند که امروزه رویدادهای ماورالطبیعی خوانده می شود. هیوم می گوید معجزه انحراف از قوانین طبیعت است. ما وقتی دنیا می آیم هیچ اطلاعاتی درباره چگونگی جهان یا چگونگی رفتار چیزها نداریم. هیوم با تجربه گرایی در زمینه اخلاقیات مخالفت کرد به گفته هیوم عقل نیست که گفتار و کردار ما را تعیین می کند. وی می گوید همه برای رفاه دیگران احساس دارند. هیوم گفت " اگر من ترجیح دارم که تمام جهان ویران گردد تا انگشت من خراشی نیابد، این مغایر عقل نیست"

بارکلی

جورج بارکلی اسقف ایرلندی بودواز 1685 تا 1753 زیست. لاک مانند دکارت و اسپینوزا اعتقاد داشت عالم مادی هستی واقعی است. گفت فقط چیزهایی وجود دارند که به حس درک می شوند. بارکلی معتقد به نوعی روح بود. می گفت تصورات ما همه علتی در ورای خودآگاهی ما دارد و این علت مادی نیست. معنوی است. به نظر بارکلی روح من مثل هنگامی که خواب می بینیم می تواند علت تصورهایی می باشد ولی علت تصوراتی که جهان مادی را ساخته، اراده یا روح دیگری است. همه چیز ناشی از آن روح است. روحی که علت هر چیز در همه چیز است و متضمن همه چیز است. بارکلی گفت هر چه که می بینیم و احساس می کنیم اثری از قدرت خداست. زیرا از نزدیک در ذهن ما حضور دارد و انبوه ادراکاتی را که مدام به مغز ما می تازد بوجود می آورد. تمامی جهان پیرامون و تمامی حیات ما در وجود خداست. خداوند تنها علت وجودی هر چیز است. ما فقط در نفس خدا وجود داریم. بارکلی فقط هستی مادی را مورد پرستش قرار نداد در وجود مستقل یا مطلق زمان و مکان نیز شک کرد. ادراک حسی ما از زمان و مکان صرف تو هم ذهن باشد. تنها با تصور احساسی ژرف که روزی می میرد می توانست زنده بودن کنونی خود را قدرشناسد. جهان از کجا آمده است؟! در وهله ای باید چیزی از عدم وجود یافته باشد. ولی این آیا ممکن است؟! آیا ناممکنی این درست به اندازه ناممکنی پندار وجود دایمی جهان نیست؟! دموکریتوس با پیشینیان خود همراه بود که دگرگونیهای طبیعت بدین سبب نیست که چیزی براستی تغییر می کند. بنابراین فکر کرد اشیاء از قطعه های ریز نامریی هر یک جاودانه و تغییرناپذیر درست شده است. دموکریتوس این واحدهای بی اندازه کوچک را اتم خواند. جورج بارکلی فیلسوف انگلیسی منکر وجود جهان مادی در ورای ذهن انسان. ادراکات حسی ما را ناشی از خدا می دانست.

عصر روشنگری

هراس یا دلهره وجودی معمولاً مرحله ای است در راه خودآگاهی تازه. اشکال شک روشی ما این است که در همان گام نخست به گل در مانده ایم. ارشیمدس دانشمندی یونانی بود که می گفت اگر به من نقطه ای مستحکم بدهید که بر آن بایستم، زمین را از جای تکان می دهم. عصر روشنگری فرانسه بر هفت نکته تاکید کرد:

1- ضدیت یا مرجع قدرت

2- عقل گرایی

3- نهضت روشنگری

4- خوش بینی فرهنگی

5- بازگشت به طبیعت

6- دین طبیعی

7- حقوق بشر

بعد از هیوم فیلسوف بزرگ بعدی ایمانوئل کانت آلمانی بود ولی فرانسه هم در قرن هیجدهم متفکران مهمی داشت. می توان گفت که مرکز ثقل فلسفی اروپا در نیمه اول قرن هیجدهم. انگلستان در اواسط قرن فرانسه و در اواخر قرن آلمان بود. چهره های نامدار مونتسکیو، ولتر و روسو اند. نخستین واژگان کلیدی بدین قرار ضدیت با مراجع قدرت است. ضدیت با مراجع قدرت بیش از همه متوجه اقتدار کلیسا، پادشاه و اشرافیت بود. این نهادها در قرن هیجدهم در فرانسه به مراتب بیشتر از انگلستان نیرومند بود. لاک معتقد بود ایمان به خدا و پاره ای موازین اخلاقی ذاتی عقل انسان است. علوم طبیعی جدید نشان داده بود که طبیعت تابع فرد است. فلیسوفان عهد روشنگری وظیفه خود می دانستند که برای اخلاق و دین و حکمت عملی نیز شالوده ای بر مبنای عقل لایزل بشر بریزند، این منجر به نهضت روشنگری شد. زمان روشنگری توده ها فرا رسیده بود. بر این مبنای باید جامعه ی بهتری آفرید. مردم عقیده داشتند فقر و ستم حاصل جهل و خرافات است. مدرسه قرون وسطا پیدا شد، تعلیم و تربیت در زمان روشنگری. فلیسوفان عصر روشنگری می پنداشتند همین که دانش و خرد گسترش یافت. بشر به پیشرفتی عظیم نایل آمد و دیری نپاییده نابخردی و جهالت خویش را به انسانیت روشن نگر می دهد. عقل بشر هدیه طبیعت است تا هدیه دین یا تمدن. روسو شعار بازگشت به طبیعت را پیشنهاد کرد. می گفت "طبیعت نیکوست و بشر نیز طبعا نیکوست و این تمدن است که او را خراب می کند" روسو همچنین باور می داشت که کودک را باید تا حد امکان در حالت سادگی طبیعی خود باقی گذاشت. دین را هم باید با عقل طبیعی انطباق داد. بیشتر فلیسوفان عصر روشنگری می گفتند تصور جهان بی خدا دور از عقل است. جهان چنان عقلانی و دارای نظم منظمی است که نمی توان چنین تصور کرد. روح نمونه بارزی است از آنچه آدم اعتقاد دارند نه آنچه آدم مسلم می داند. منظور از خدانشناسی طبیعی آن است که پروردگار قرنهای و قرنهای پیش جهان را آفرید، ولی از آن زمان تا به حال دیگر خود را متجل نساخته است. بدین قرار خدا وجودی متعالی است که فقط از طریق طبیعت و قوانین طبیعی و نه بر هیچ روال فوق طبیعی بر انسان تجلی می یابد. روشنگری فرانسه سودمندتر و عملی تر از فلسفه انگلیسی بود. فلاسفه فرانسوی عصر روشنگری به عقاید نظری درباره جایگاه انسان در اجتماع اکتفا نکردند. برای آنچه خود فوق طبیعی شهروندان خواندند به نبرد برخاستند. این در ابتدا به صورت مباره و ضد سانسور برای آزادی مطبوعات بود، ولی در امور دینی اخلاقی و سیاسی نیز باید حق فرد برای آزادی فکری بیان تضمین شود. آنها برای الغای بردگی و برای رفتار انسان تر با بزهکاران جنگیدند. اصل و مصنوعیت فرد از تعرض در اعلامیه حقوق بشر و شهروند که مجلس ملی فرانسه در 1789 تصویب کرد به اوج رسید. این اعلامیه حقوق بشر در 1814 پایه قانون اساسی خود ما در نروژ شد. فلیسوفان عصر روشنگری می خواستند ثابت کنند پاره ای حقوق از آن هر کسی است که پا به جهان می گذارد. در 1787 انقلاب فرانسه مقداری حقوق برای همه شهروندان برقرار کرد ولی منظور از شهروند همیشه مردها بودند. با این حال انقلاب فرانسه بود که اولین سال 1787 فیلسوف روشنگری کدورسه رساله ای در باب حقوق زنان منتشر کرد. گفت زنان همان حقوق طبیعی مردان را دارند. یکی از کسانی که در انقلاب فرانسه بیش از همه برای حقوق زنان مبارزه کرد المپ دوگوژ بود. وی در 1791 یعنی دو سال پس از انقلاب اعلامیه ای درباره حقوق طبع زنان نبود. الیمپ دوگور خواستار حقوق زن و مرد نه تنها در فرانسه بلکه در هم هی اروپا پا گرفت. زنان تا سال 1913 حق رای نداشتند و در بسیاری از جاهای جهان زنان هنوز مبارزه ای زیادی در پیش دارند. شعار، آزادی، برابری دو بیست سال پیش مردم فرانسه را متحد ساخت. امروز همین کلمات باید همه جهان را به هم پیوند دهد. الیمپ دوگوژ (1793-1748) نویسنده فرانسوی با رساله های متعددی که درباره مسایل اجتماعی منتشر کرد و همچنین چندین نمایشنامه نقش مهمی در دوران انقلاب فرانسه ایفا کرد. یکی از محدود کسانی که

در زمان انقلاب برای شمول حقوق بشر زنان مبارزه کرد در 1791 اعلامیه حقوق بشر زنان را انتشار داد. بای شهامت در دفاع از لویی شانزدهم و مخالفت با روبسپیر در 1793 او را گردن زدند.

کانت

ایمانویل کانت در 1724 در شهر کونتگسبرگ در پروس شرقی از پدری استاد سراجی بدنیا آمد. کانت هم مانند بارکلی عقیده داشت مبانی ایمان مسیحی را باید نگه داشت. کانت نخستین کسی است که در دانشگاه فلسفه تدریس می کرد. استاد فلسفه بود. دو گونه فلیسوف داریم. یکی کسی که برای پرسش های فلسفی خود شخصا دنبال پاسخ می رود. دیگری کارشناس تاریخی فلسفه است ما فلسفه ای ضرورتا از خود ندارد. عقل گرایان می گفتند پایه معرفت انسان همه در ذهن است و تجربه گرایان می گفتند شناخت جهان همه زاینده حواس های ماست. در ضمن هیوم خاطر نشان کرده بود که استنتاج ادراک حسی محدودیت های آشکاری دارد. کانت گفت ادراک ما از جهان هم حس دخالت دارد هم عقل. اما به نظر او عقلیان در میزان کاربرد عقل و تجربیان در تاکید حس غلو ورزیده اند. کانت اعتقاد داشت زمان و مکان وابسته به حالت انسان است. زمان و مکان بیش و پیش از هر چیز حالات ادراک حسی ماست و نه صفات جهان فیزیکی. خود ذهن هم به چونگی درک ما از جهان اثر می گذارد. کانت می گفت تنها ذهن نیست که خود را با چیزها تطبیق می دهد. چیزها نیز با ذهن انطباق پیدا می کنند. کانت این را انقلاب کوپرنیکی در مسئله که عقل انسان در هر چه روی می دهد رابطه علت و معلولی می بیند. کانت با هیوم موافقت دارد که ما نمی توانیم با قطعیت بدانیم. جهان در نفس خود چگونه است. ما فقط می توانیم بدانیم جهان برای مینا برای هر کس چگونه است. بزرگترین خدمت کانت به فلسفه خط فاصلی است که بین کسی به صورتی که به ما می نماید و شی فی نفسه داس دینگ آن روش ترسیم می کند. کانت میان شی در نفس خود و شی در نظر من تمایز مهمی قایل شد. کانت یادآور شد که عقل کودک تا وقتی که مقداری تمرین حسی فیزیکی نکرده به رشد کامل نرسیده است. ذهن خالی به طور کلی حرف بی معنی است. به نظر کانت دو عنصر است که به شناخت انسان از جهان کمک می کند. یکی احوال خارجی که تا آنها را از راه حواس درک نکیم نمی توانیم بدانیم. این را ماده شناخت می نامیم. دیگری احوال درونی خود انسان است. مانند ادراک حسی رویدادها به منزله فرایندهای تابع قانون خلل ناپذیر علیت بدان گونه که در زمان و مکان روی می دهد این را صورت شناخته می خوانیم. به عقیده کانت چیزهایی که ما می توانیم بدانیم حد و حصر دارد. شاید بتوان گفت عینک ذهن است که این حدود را تعیین می کند. کانت گفت آنجا که پای عقل و تجربه می لنگد، خلایی پدید می آید که می توان با ایمان پر کرد. انگاشت فرض کردن چیزی است که اثبات پذیر نیست. فرض وجود خدا یک ضرورت اخلاقی است. کانت همواره اندیشیده بود که تمییز حق از ناحق کار عقل است، نه احساس. به گفته ی کانت هم هی ما عقل عملی داریم. کانت موازین اخلاقی را به عنوان امر مطلق مطرح می کند و می گوید "چنان عمل کن که دستورالعمل تو به صورت قانون کلی درآید" کانت امر مطلق را به شیوه زیر بیان کرد "چنان عمل کن که پیوسته چم در نهاد شخص خود چه نهاد دیگران و نه تنها به عنوان وسیله بلکه همواره و در آن واحد به عنوان هدف با بشریب نیز آن چنان سلوک می کنی" کانت موازین اخلاقی را به اندازه قانون علیت کلی و مطلق می دانست. قانون علیت را هم می توان با عقل به اثبات رساند با اینحال مطلق و تعبیر ناپذیر است. به عقیده کانت نیت خیر است که صحت سقم و عمل اخلاقی را معین می کند، به نتایج عمل اصول اخلاقی کانت، اخلاق نیک نیتی نیز خوانده می شود. عمل ما موقعی واقعا از سر آزادی و اختیار است که در ته دل بدانیم آن کار را به حرکت موازین اخلاقی می کنیم چیزی در درون من است که می گوید" در حق دیگران بد رفتاری نکن پس وقتی بر آن شوی که بدرفتار نکنی جتس اگر این کار به ضرورت خودت باشد، آزادانه رفتار کرده ای" اگر هم هر چه دلمان می خواهد بکنیم با زهم خیلی آزاد یا مستقل نیستیم انسان می تواند برده ی انواع و اقسام چیزها گردد انسان می تواند برده خودخواهی خود باشد استقلال و آزادی دو نعمتی است که می تواند ما را از هوا و هوس و از بدی هایمان برهاند. کانت در 1804 یعنی در اوج عصر فرهنگی رومانیسم در گذشت یکی از معروف ترین گفته های او بر سنگ مزارش حک شده است " دو چیز ذهن مرا به بهت و حیرت می اندازد و هر چه بیشتر و ژرفتر می

اندیشم به شگفتی ام می افزاید یکی آسمان پرستاره ای که بالای سر ماست و دیگر موازین اخلاقی که در دل ماست کانت پدر اندیشه سازمان ملل بود .

رومانتیسم

در اواخر قرن هیجدهم رمانتیسم شروع شد و تا اواسط قرن نوزدهم دوام یافت. ولی از 1850 به بعد دیگر نمی توان از یک عصر تام و تمام از عصری که شعر، فلسفه، هنر، علم و موسیقی را در بر می گیرد سخن گفت. رمانتیسم آخرین رهیافت مشترک اروپا به حیات بود. در آلمان آغاز شد و واکنشی بود به تاکید بی چون و چرای دوران روشنگری بر عقل. شعارهای تازه اکنون احساس، تخیلی، تجربه و آرزو بود. پاره ای از اندیشمندان عصر روشنگری و از همه بیشتر روسوبه اهمیت احساس توجه کرده بود. ولی این در آن وقت انتقادی از عقل گرایی بود. گرایش نهفته آن زمان اکنون روند کلی فرهنگ آلمان شد. به گفته کانت "هنرمند قوه شناخت خود را آزادانه به کار می اندازد" شیلر شاعر آلمانی فکر کانت را از این پیشتر برد. گفت "کار هنرمند مانند یک بازی است و انسان فقط هنگامی که آزاد است به بازی می پردازد چون قواعد بازی را خود می سازد" رمانتیک ها عقیده داشتند تنها هنر سات که می تواند ما را به ناگفتنی ها نزدیک سازد، زیرا همانگونه که خدا جهان را آفرید هنرمند نیز واقعیت های خود را می آفریند. می گفتند هنرمند تصور جهان آفرین دارد و می تواند در انتقال شور و شغف هنری خود مرز میان رویا و واقعیت را از بین ببرد. نووالیس کیک از شاعران جوان و نابغه این دوره گفت دنیا به صورت رویا در می آید و رویا به واقعیت می پیوندد " رمانتیسم بطور کلی پدیده ای شهری بود. نسل اول رمانتیکها در حدود سال 1800 جوانان بودند و می توان جنبش رمانتیک را در حقیقت نخستین شورش دانش آموزان خواند رمانتیسم در درجه نخست واکنشی بود به جهان مکانیکی عصر روشنگری می گفتند رمانتیسم متضمن رنسانسی است از هوشیاری کیهانی دوران باستان. سه دسته فیلسوف رمانیک شلینگ بود که از 1775-1854 زیست وی می خواست روح و ماده را متحد سازد به عقیده او تمامی طبیعت روح آدمی و هستی مادی نمایانگر یک مطلق یا روح جهانی است پس روح جهانی را می توان هم در طبیعت و هم در ضمیر خود جست نووالیس بدین ترتیب توانست بگوید رمز و راز ره به درون می برد و به سخن دیگر انسان تمام جهان را در نهاد خود دارد و برای دستیابی به اسرار جهان کافی است که درون خود را بکاود طبیعی دان نروژی هنر یک استقنس که چون در آلمان اقامت گزیده بود ورگلاند وی را برگ افتخار از دست رفته نروژ خواندند. در 1801 به کپنهاگ رفت و دباره جنبش رمانتیسم صحبت کرد. گفت ما رومانتیکها با تئی خسته از تلاش بی پایان در مبارزه برای برگردشتن از ماده خام راه دیگری برگزیدیم و در صدد دستیابی به لایتنهای بر آمدیم. به درون خویش رفتیم و دنیای تازه ای آفریدیم. شلینگ نیز از خاک و سنگ تا ذهن انسان را تحولی در طبیعت می شمرد یکی از کسانی که برای رمانتیکها اهمیت فراوان داشت فیلسوف تاریخ نگار پوهان گوئفرد فورن هر در بود که 1744 تا 1803 زیست به اعتقاد او سرشت تاریخ تداوم به تکامل غایت است. تاریخ را نوعی فرایند می شمرد هر در نشان داد که هر دوران تاریخی ارزش درونی خود و هر قومی سیرت یا روح جهانی و نبوغ هنری بودند این شکل رمانتیسم ابتدا در حدود 1800 به ویژه در آلمان شهر ینا رونق یافت. دیگر موسوم به رمانتیسم ملی است که اندکی بعد به ویژه در شهر هایدلبرگ پا گرفت رمانتیک های ملی به طور کلی بیشتر به تاریخ مردمی، زبان مردمی و فرهنگ مردمی علاقمند بودند و تلقی از مردم موجود زنده ای بود ک درست همانند طبیعت و تاریخ از توانایی های ذاتی بهره ور بود. روح جهانی هم در مردم و فرهنگ مردمی و در فرهنگ مردمی وجود داشت و هم در طبیعت و هم در ذهن. شلینگ بی پرده گفت جهان در خداست. خدا به عقیده او به بخشی از خلقت خودآگاه ست. اما جنبه های دیگر طبیعت نمایانگر ناشناخته ها در خداست. چون خدا هم یک سمت تاریکی دارد. هر اتفاقی که برای ما می افتد در ذهن دیگری پرورنده می شود. ما خود آن ذهینم.

هگل

گئورک ویلهلم فریدریش هگل فرزند رمانتیسم بود. هگل در واقع همه اندیشه هایی را که در عصر رمانتیک سر بر آورده بود یکپارچه کرد و توسعه داد. شلینگ مانند دیگر رمانتیکها می گفت ژرفترین مفهوم حیات در چیزی

است که آنها روح جهانی می خواندند. هگل می گوید حقیقت ذهنی است و بدین ترتیب وجود هر گونه حقیقت مافوق با مارای عقل انسان را رد می کند. به گفته ی هگل هر معرفتی معرفت انسانی است. فلسفه ی هگل چیزی درباره ماهیت درونی ست به نمی آموزد ولی یاد می دهد چگونه سودبخش بیندیشیم. به عقیده هگل مبنای معرفت بشر نسل به نسل تغییر می کند بنابراین حقایق جاودان و عقل بی زمان وجود ندارد. تنها نقطه اتکای ثابت که فلسفه می تواند بدان بچسبد خود تاریخ است. معرفت بشر مرتب در حال توسعه و پیشرفت است. هگل ادعا می کرد که روح جهانی به سوی شناخت بیشتر و بیشتر خود پیش می رود. همچون رودها که هرچه به دریا نزدیکتر می شوند پهناورتر می شوند. به اعتقاد هگل تاریخ در واقع ماجرای روح جهانی است که به تدریج خودآگاهی می یابد. جهان همواره وجود داشته است ولی فرهنگ و رشد انسان روح جهانی را روز به روز بیشتر از ارزش ذاتی خود آگاه کرده است. هر کس تاریخ بخواند می بیند که تاریخ پیوسته به سمت معرفت و رشد بیشتری گام برداشته است. به گفته ی هگل مطالعه تاریخ نشان می دهد که بشریت به سوی تعقل و آزادی بزرگتری در حرکت است. به همین جهت گفته می شود که تاریخ هدفمند است. تاریخ زنجیره دراز تامل و تفکر است. هگل معتقد بود تاریخ خود نمایانگر این الگوی دیالکتیکی است. ما پس از تشخیص اشتباهات نکات درست آن را محفوظ می داریم. این تاریخ است که تعیین می کند چی درست است و چی نادرست. آنچه عقلی است ماندنی است. هگل می گوید "فرق میان زن و مرد همچون تفاوت حیوان و گیاه است. مردان به منزله حیوانات و زنان به منزله گیاهان اند چرا که رشد آنها ملایمتر است و علت این اتکای آنها بر احساس است" اگر زنان زمام حکومت را در دست گیرند کشور بی درنگ به مخاطره می افتد، چون زنها اعمال خود را نه بر حسب خواست های کلی و جهانی بلکه با تمایلات و عقیده های دیمی نظم می بخشند. تاریخ ثابت خواهد کرد بسیاری چیزها که ما اکنون بدیعی می پنداریم در پرتون تاریخ بی اعتبار می شود. صلاح انسان در آن است که مخالفان توانمند داشته باشد. هرچه اینها زیادتر افراط بورزند با واکنش شدیدتر روبه رو می شوند. هگل به ویژه بر اهمیت خانواده جامعه مدنی و دولت پافشاری کرد. می توان گفت هگل نسبت به خرد کمی مشکوک بود. عقیده داشت فردبخشی اند امور از اجتماع است. عقل یا روح جهانی پیشرو و مهم تر از همه در تاثیر متقابل مردم بر یکدیگر پدیدار می شود. زبان ملی ما بدون جوهر هر یک از ما به حیات خود ادامه می دهد ولی بدون زبان نمی توانیم زندگی کنیم. پس زبان فرد را می سازد نه فرد زبان را. کسی که جایگاه خود را در دولت نیابد آدمی غیر تاریخی به شمار می رود. به گفته هگل انسان نمی تواند از جامعه بگسلد و هر که به جامعه خود پشت کند و بخواهد روح را ردیابد مورد ریشخند قرار می گیرد. هگل می گوید: روح جهانی در سه مرحله به خود باز می گردد. یعنی در سه مرحله به خودآگاهی می رسد" روح جهانی ابتدا در فرد به خودآگاهی می رسد. هگل این مرحله را ذهنی می نامد. سپس در خانواده در جامعه ی مدنی و در اولویت خود آگاهی برتر می یابد. هگل این مرحله را عینی می خواند، چون در رفتار متقابل مردم پدید می آید.

کرکه گور

سورن کرکه گور در 1813 بدنیا آمد و تحت مراقبت پدری سخت گیر بزرگ شد. مایخولیایی مذهبی وی مرده ریگ همین پدر بود. کرکه گور در اواخر عمر به شدت از جامعه انتقاد کرد. می گفت "تمام اروپا در سرآشوب و رشکستگی است" معتقد بود در دورانی به کلی فاقد شور و شوق و مسئولیت به سر می برد. بیش از همه از بی روحی کلیسای رسمی ارتدکس و لوتری دانمارکی به تنگ آمده بود. در انتقاد خود از به اصطلاح مسیحیت یکنشبه ها هیچ رحم و مروتی نمی شناخت. کرکه گور می گفت "به جای آنکه پی حقیقت، حقیقت با حروف درشت بنگریم مهم آن است که آن گونه حقایقی را بیابیم که در زندگی فرد مفهوم دارند. مهمی پیدا کردن حقیقت برای من است. درباره استاد هگل نوشت" حضرت استاد از تمامی حیات پرده بر می دارد ولیکن نام خود را از حواس پرتی فراموش کرده است. از یاد برد او نیز یک بشر است نه بیشتر و نه کمتر و نهسه هشتم از یک بند شگرف" کرکه گور (هستی خود) هر انسان را مسئله مهم می دانست و انسان (هستی خود) را پشت میز تحریر نمی آزماید. وی می گفت که حقیقت ذهنی است. کرکه گور نوشت "اگر قادر بودم خدا را به طور عینی دریابم،

باورش نمی‌کردم ولی دقیقاً نمی‌توانم این کار را بکنم باید او را باور بدارم. اگر می‌خواهم ایمان خود را از دست ندهم باید پیوسته این تردید عینی را دو سستی بچسبم تا آنکه ژرف و ژرفنا در عمق هفتاد هزار پا ایمانم را همچنان مصون دارم. آدم می‌تواند عروسک جمع‌کند ولی اگر خودش عروسک بشود کار دیگر زار است. کرکه‌گور معتقد بود شکل مختلف از مرحله‌ی حسی و مرحله‌ی اخلاقی و مرحله‌ی دینی. انسان می‌تواند در یکی از این دو مرحله پایین‌تر به سر و ناگهان به مرحله بالاتر دست یابد بسیاری مردم تمام عمر خود را در یک مرحله سپری می‌کنند. کسی که در مرحله حسی به سر می‌برد به سهولت ممکن است دستخوش دلهره یا حس هراس و احساس خلاء پوچی می‌گردد. اگر این حالت پیش‌آید باید امیدوار بود. به عقیده‌ی کرکه‌گور دلهره احساس کمابیش مثبتی است. نشانه‌ای است که فرد در موقعیت وجودی قرار گرفته است. بهترین کار که می‌توان کرد این است که شکل دیگری زندگی را برگزید و شاید مرحله‌ی اخلاقی را در زندگی پیش‌گیری. ویژگی این مرحله جدیت و صداقت اخلاقی در تصمیم‌های اخلاقی است. این رویکرد بی‌شبهت به اخلاقیات وظیفه‌شناسی کانت نیست.

مارکس

مهم‌ترین قسمت کار وقتی صورت می‌گیرد که حرف نمی‌زنیم. ما در نوعی هستی خیالی در پناه واژگان یک داستان بلند بسر می‌بریم. کرکه‌گور اگزیستانسیالیست شد و مارکس ماتریالیست. مارکس طرفدار ماتریالیسم تاریخی شد. کرکه‌گور و مارکس هر کدام به روال خود، فلسفه‌هگل را مبنای کار خویش قرار دادند. هر دو تحت تاثیر تفکر هگل بودند ولی هر دو روح جهانی یا ایده‌آلیسم او را رد کردند. دوره نظام‌های فلسفی بزرگ به پایان رسید. منظور مارکس هم همین بود. گفت "تا امروز فلیسوفها جهان را به شیوه‌های گوناگون فقط تفسیر کرده‌اند، مهم دگرگون کردن است" این کلمات نقطه عطف مهم به شمار می‌رود. اندیشه‌های مارکس هدف عملی یا سیاسی داشت. مارکس نه تنها فلیسوف نوید، بلکه مورخ، جامعه‌شناس و اقتصاددان نیز بود. در سیاست عملی هیچ فلیسوفی بی‌تردید اندازه او اهمیت ندارد. مارکس عقیده داشت عوامل مادی تا حد زیادی شیوه اندیشیدن ما را مشخص می‌کند و این‌گونه عوامل بی‌شک نقش تعیین‌کننده در تحول تاریخی داشته‌اند. هگل گفته بود تحول تاریخی نتیجه برخورد اضداد دانست و با تغییری ناگهانی فرجام می‌یابد. مارکس این اندیشه را پیشتر برد و گفت هگل وارونه روی سر خود ایستاده است. هگل نیروی پیش‌برنده تاریخ را روح جهانی یا عقل می‌خواند. مارکس ادعا کرد این امر واقعیت را واژگون جلوه می‌دهد و سعی کرد ثابت کند تغییرات مادی است که بر تاریخ اثر می‌گذارد. مارکس به ویژه تاکید ورزید که نیروهای اقتصادی جامعه است که باعث تغییر می‌شود و تاریخ را پیش می‌برد. علت و شکل و سامان زندگی اقتصادی جامعه بود. اگر متکی به کار و زحمت بردگان بود از این رو شهروندان نیازی نمی‌دیدند از راه نوآوریهای علمی بر مقدار تولید بیفزایند. این خود نمونه‌ای است که چگونه شرایط مادی بر اندیشه فلسفی جامعه اثر می‌گذارد. مارکس این‌گونه روابط مادی، اقتصادی و اجتماعی را زیر بنای جامعه می‌نامد. طرز تفکر اجتماع، نهادهای سیاسی، قوانین و همچنین دین، اخلاق، هنر فلسفه و علوم را روبنای جامعه خواند. مارکس عقیده داشت روابط مادی هم به همین طریق نگهبان افکار و اندیشه‌های جامعه است. روبنای جامعه در واقع بازتابی است از زیر بنای جامعه. مارکس پی برد که میان زیر بنا و روبنا رابطه متقابل یا رابطه دیالکتیک وجود دارد. به همین سبب او را ماتریالیست دیالکتیکی می‌نامیم. در زیر بنای جامعه نیز می‌توان به همین منوال سه سطح را باز شناخت. اساسی‌ترین سطح آن شرایط تولید جامعه خوانده می‌شود. به عبارت دیگر شرایط یا منابع طبیعی که در اختیار جامعه است، منظور اوضاع و احوال مربوط به چیزهایی چون آب و هوا و مواد خام است. اینها پایه و شالوده هر اجتماع است و این پایه و شالوده نوع تولید هر جامعه را تعیین می‌کند و به همین سیاق سرشت و فرهنگ کلی آن را. انواع ابزارها و تجهیزات و ماشین‌آلات و نیز مواد خام است که در جامعه یافت می‌شود را مارکس وسایل تولید نامید. از کسانی که مالک وسایل تولیدند، تقسیم کار یا چگونگی توزیع دسترنج و مالکیت را کار روابط تولیدی جامعه نامید. طرز تولید جامعه است که اوضاع سیاسی و عقیدتی آن جامعه را معین می‌کند. به

گفته مارکس این که چه اخلاقا درست و چه نادرست است دستاورد زیربنای جامعه است. مارکس تاکید کرد این طبقه حاکم جامعه است که معیار می گذارد و می گوید چه درست و چه نادرست است. چون تاریخ تمامی جامعه های موجود تاکنون تاریخ کشمکش طبقاتی است. مارکس قبول داشت که شرایط روبنای جامعه نتواند تاثیر متقابل بر زیر بنای جامعه بگذارد ولی قبولی نداشت که روبنای جامعه از خود تاریخ مستقلی داشته باشد. می گفت تحول تاریخی از جامعه برده داری قدیم به جامعه قسمتی امروزی بیش از هر چیز نتیجه تغییرهای زیربنایی جامعه بوده است. مارکس معتقد بود که در کلیه مراحل تاریخی میان دو طبقه عمده جامعه تعارض وجود داشته است. در جامعه بردگی قدیم تعارض بین شهروندان آزاد و بندگان بود. و چه نادرست است دستاورد زیربنای جامعه است. مارکس تاکید کرد این طبقه حاکم جامعه است که معیار می گذارد و می گوید چه درست و چه نادرست است. چون تاریخ تمامی جامعه های موجود تاکنون تاریخ کشمکش طبقاتی است. مارکس قبول داشت که شرایط روبنای جامعه نمی تواند تاثیر متقابل بر زیر بنای جامعه بگذارد ولی قبولی نداشت که روبنای جامعه از خود تاریخ مستقلی داشته باشد. می گفت تحول تاریخی از جامعه برده داری قدیم به جامعه قسمتی امروزی بیش از هر چیز نتیجه تغییرهای زیربنایی جامعه بوده است. مارکس معتقد بود که در کلیه مراحل تاریخی میان دو طبقه عمده جامعه تعارض وجود داشته است. در جامعه بردگی قدیم تعارض بین شهروندان آزاد و بندگان بود. در جامعه فئودالی قرون وسطا میان اربابان فئودال و رعایا و بعدا میان اشراف و شهروندان. ولی در زمان خود مارکس در آنچه وی جامعه بورژوازی یا سرمایه داری نامید تعارض بیش و پیش از همه بین سرمایه داری و کارگران یا پرولتاریا بود. یعنی سنتز آنهایی که مالک ابزار تولید بودند و آنهایی که نبودند و چون طبقات بالا داوطلبانه قدرت خود را به دیگران نمی سپارند، تغییر فقط از راه انقلاب پیش می آید. گذرا ز جامعه سرمایه داری به جامعه کمونیستی مورد توجه خاص مارکس بود. مارکس تجربه و تحلیل مشروحي از شیوه تولید سرمایه داری نیز به عمل آورد. مارکس جوان پیش از آنکه کمونیست بشود سخت سرگرم این فکر بود که بذریع این انسان هنگام کار کردن چه روی می دهد؟! هگل اعتقاد داشت میان انسان و طبیعت رابطه ای متقابل دیالکتیکی وجود دارد. وقتی انسان طبیعت ترا تغییر می دهد، خودش نیز تغییر می کند. انسان با کار خود بر طبیعت اثر می گذارد و آن را دگرگون می سازد. ولی در این فرایند طبیعت ه مبر انسان تاثیر می بخشد و آگاهی او را تغییر می دهد. به نظر مارکس کار ما بر خود آگاهی ما اثر می گذارد و خود آگاهی ما بر طرز کار ما. در نظام سرمایه داری کارگر برای کس دیگری کار می کند. بنابراین کارگر با کارش بیگانه می شود و در عین حال با خودش نیز بیگانه می شود. تماسش را با هستی خویش از دست می دهد. در جامعه سرمایه داری کار به نحوی سازماندهی شده است که کارگر در حقیقت برای طبقه اجتماعی دیگری جان می کند. بدین ترتیب کارگر کار خود و همراه آن، تمامی عمر خود را در اختیار بورژوازی می گذارد. کار را که می باید نشانه شرافت انسان باشد کارگر را به حیوان باربر مبدل کرد. مارکس در 1848 با همکاری انگلس دوست و همفکر خود مانیفست کمونیسم را منتشر کرد و در نخستین جمله این بیانیه می گوید "شبحی بر اروپا سایه افکنده است. شبح کمونیسم"

" کمونیست ها عار دارند عقاید و مقاصد خود را پنهان دارند و آشکارا اعلام می کنند اهداف آنها با براندازی شرایط موجود اجتماعی به سدت می آید. بگذار طبقه حاکم از ترس انقلاب کونیستی بلرزد. رنجبران چیزی جز رنجبر خود را از دست نمی دهند و جهان دیگری را از آن خود می سازند. پرولتاریای جهان متحد شوید" محصولی که کارگر تولید می کند ارزش مبادله مشخصی دارد. حال اگر دستمزد کارگر و هزینه های دیگر تولید را از ارزش مبادله کمک کنید باز مبلغی باقی می ماند. این مبلغ باقیمانده را مارکس سود نامید. به عبارت دیگر سرمایه دار ارزشی را که کارگر به وجود می آورد به جیب خود می ریزد. این یعنی استثمار به عقیده مارکس در روش تولید سرمایه داری مقداری تضاد ذاتی وجود دارد. سرمایه داری نظامی اقتصادی است که خود مسبب نابودی خود می شود. چون مهار عقلی ندارد. سرمایه داری عوامل فساد دیگری هم دارد اگر میزان سود بستگی به ابزار تولید دارد و مازاد کافی برای ادامه تولید رقابت آمیز باقی نماند. از دید مارکس ناقوس مرگ دارایی

شخصی سرمایه داری به صدا در آمده است و داریم به سرعت رو به وضع انقلابی پیش می‌رویم. از هر کس بر حسب توانایی هایش و هر کس بر حسب نیاز هایش. این جمله طوفانی شد که بسوی جامعه‌ی سرمایه داری وزیده شد و ساختار نظامی آن را لرزاند. مارکسیسم موجب دگرگونیهای بزرگ شد. تردید نیست که سوسیالیسم توانسته است تا حد زیادی با جامعه غیر انسانی مبارزه کند. پس از مارکس جنبش سوسیالیسم به دو جریان عمده تقسیم شد. سوسیال دموکراسی و سوسیال لنینیسم. اروپای غربی سوسیال دموکراسی را برگزید که راه مسالمت آمیز و تدریجی به سوی سوسیالیسم است. این را می‌توان انقلاب تدریجی هم خواند. از سوی دیگر لنینیسم که عقیده داشت انقلاب یگانه راه مبارزه با جامعه طبقاتی کهن است. در اروپای شرقی آسیا و آفریقا نفوذ فراوان یافت و این هر دو جنبش هر یک به شیوه‌ی خود بر ضد سختی و ستم جنگیده‌اند. سرمایه داری اعتقاد مارکس نوعی جامعه ناعادلانه بود. مارکس سی و چهار سال آخر عمرش را در لندن سپری کرد. در 1849 به آنجا رفت و در 1883 جان سپرد. چارلز داروین نیز تمام این وقت در حومه لندن می‌زیست وی در 1882 مرد و با تشریفات کامل در میان فرزندان نامی انگلستان به خاک سپرده شد.

داروین

مارکس گفت اعتقادهای مسلکی انسان همه محصول زیربنای جامعه است. داروین نشان داد که بشر نتیجه‌ی تکامل زیست تدریجی است و مطالعات فروید در زمینه ضمیرناخودآگاه ثابت کرد و عوامل افراد اغلب ناشی از امیال یا غرایز حیوانی است. کتاب منشأ انواع در سال 1859 انتشار یافت که سروصدای زیادی در انگلستان به راه انداخت. در باب منشأ انواع از طریق انتخاب طبیعی یا حفظ نژادهای اصلح در کشمکش حیات. داروین در این اثر دو نظریه یا تز عمده مطرح می‌کند. نخست آنکه تمامی شکل‌های گیهان و جانوران امروزی از گونه‌های قدیمی‌تر و ابتدایی‌تری تکامل زیستی یافتند. دوم آنکه تکامل ثمره انتخاب طبیعی است. پندار تکامل زیستی از سال 1800 در پاره‌ای محافل کم‌کم پذیرفته شده بود. سخنگوی پیشگام این اندیشه جانورشناس فرانسوی لامارک بود. داروین در 1871 نسل آدمی را انتشار داد و شباهت بزرگ آدم‌ها و حیوانات را یادآور شد و این نظریه را پیش آورد که انسان میمون انسان نما روزگاری از نیای مشترکی تکامل یافته‌اند. نظریه داروین آن بود که دگرگونی‌های صددردصد تصادفی سرانجام آدم را به وجود آورد. داروین انسان را به صورت متاعی در آورد فاقد هر گونه عاطفه و احساس محصول تنازع بقا حیات و تولید مثل اساسا و کلا مسئله تقسیم یاخته هاست، وقتی یاخته‌ای دو قسمت می‌شود، جفتی یاخته‌ی همسان واجد عناصر موروثی یکسان بوجود می‌آید. تقسیم یاخته‌ای بنا بر این فلسفه برداری یک یاخته از خود است. دانشمندان امروز فکر می‌کنند. شکل اولیه حیات در نوعی حوضچه‌ی گرم پیدا شد. درست همانطور که داروین حدس زده بود. ساده‌ترین تعریف حیات‌ای ناست که حیات جوهری است که می‌تواند در محلول مغذی خود را به دو بخش همسان تقسیم کند. این فعل و انفعال زیر فرمان ماده‌ای است که آن را DNA می‌خوانیم منظور از این کرموزمها یا ساختار توارثی است که در همه سلول‌های زنده یافت می‌شود. آدم در حقیقت توده انباشته‌ای موجودات تک سلولی است. زیرا هر یاخته بدن ما دارای همانماده موروثی است. رمز هویت ما در سلول کوچک نهان است. ما کشتی بزرگی هستیم که در جهان کائنات بر گرد خورشیدی سوزان بادبان کشیده است. ولی هرکدام ما در عین حال نوعی کشتی حامل ژن بر پهنه‌ی زندگی هستیم. چنانچه این محموله را ایمن به بندر بعدی برسانیم، بیهوده نزیسته ایم.

فروید

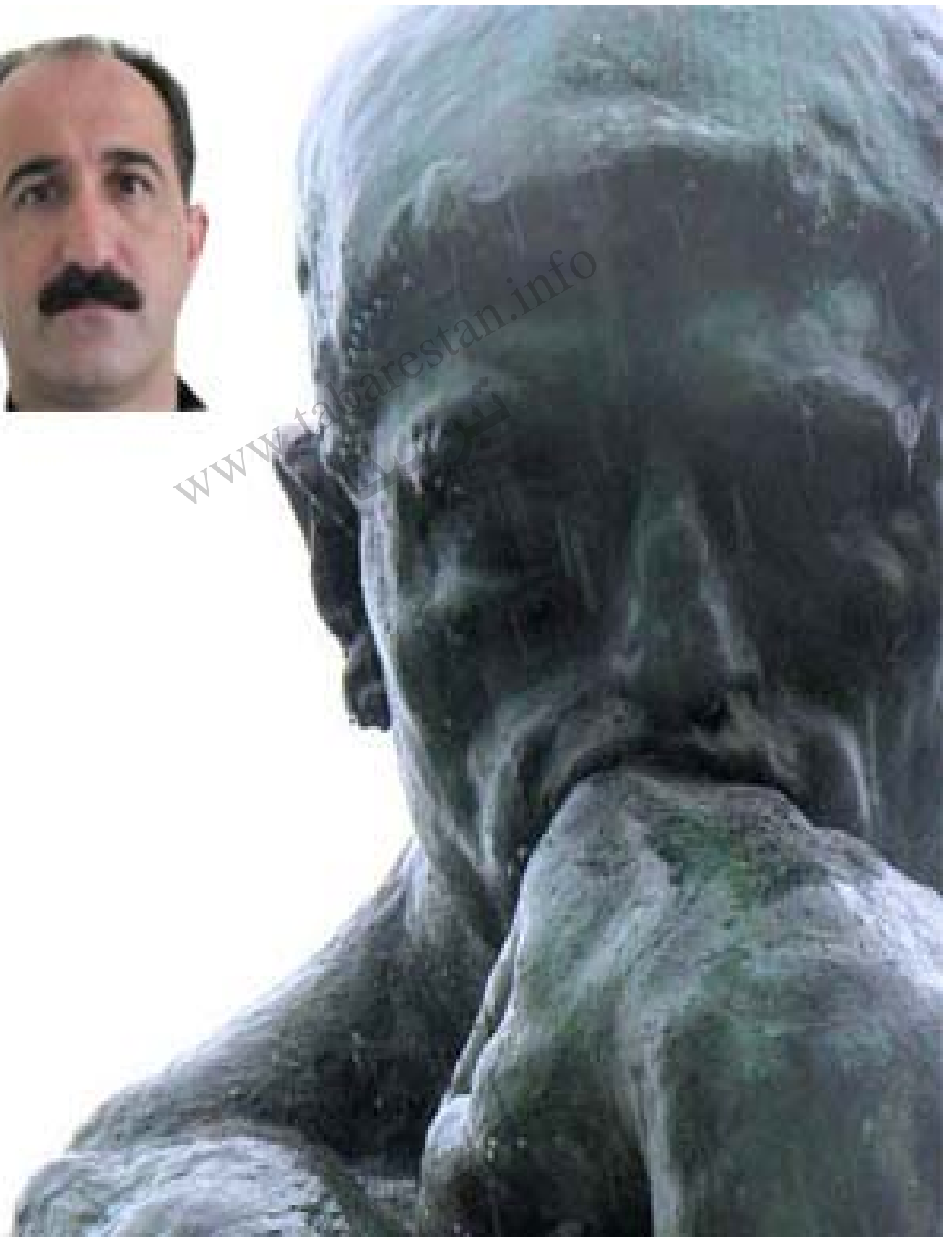
فروید در 1856 بدنیا آمد و در دانشگاه وین پزشکی تحصیل کرد. روانکاوی هم به طور کلی توصیف ذهن انسان است و هم روش درمانی برای اختلالات روانی و عصبی. نظریه ناخودآگاه فروید لازمه شناخت انسان است. فروید عقیده داشت میان انسان و محیطش پیوسته تنش وجود دارد. فروید غرایز بشری را کشف کرد. کارهای ما همیشه مبنای عقلانی ندارد. انسان در حقیقت آن موجود خردمندی که اصحاب عقل نوزدهم می‌پنداشتند نیست. اندیشه و رویا و کردار ما اغلب دستخوش تمایلات غیر عقلی است. این تمایلات غیر عقلی می‌

تواند بیانگر غریزه های و نیازهای اساسی ما باشد. غریزه جنسی بشر برای نمونه همان قدر اسای است که غریزه شیرخواری کودک. فروید نشان داد که این نیازهای اساسی می تواند نهان یا تلطیف بشود و اعمال ما را بی آنکه خود آگاه باشیم هدایت بکند. فروید از این گذشته نشان داد که کودکی نیز دارای نوعی تمایلات جنسی است. به عقیده فروید ما خاطره تمامی تجربه هایمان را در کینه ضمیر خود نگه می داریم. روانکاو چه بسا از تجربه ای ناگوار پرده بردارد، تجربه ای که بیمار سالها کوشیده سرکوب سازد، ولی در ژرفای نهان ضمیر باقی مانده ریشه هستی اش رامی فرساید. انتظارات اخلاقی جهان گویی پاره ای از وجود ما شده است و فروید این را فراخود می نامد. وجدان بخشی از فراخود است. فروید مدعی شد که فراخود به ما می گوید تمایلات ما کجا بد یا ناپسند است. به ویژه در مورد تمایلات جنسی و شهوانی. فروید ادعا کرد این تمایلات ناپسند در همان مراحل اولیه کودکی خود را بروز می دهد. ضمیرخودآگاه فقط بخشی کوچک از ذهن انسان را تشکیل می دهد و ضمیر خودآگاه را کوه یخی نامید که نو آن سر از آب برآورده است. در زیر و رو به آب در سطح خودآگاه ضمیرناخودآگاه یا نیمه هوشیار قرار دارد. هر گاه میل و هوس داریم ضمیرخودآگاه ما نمی پذیرد فراخود ما آن را به پستی شعور می فرستد و قایم می کند. فرافکنی نسبت دادن به خصایلی است به سایرین که می کوشیم در خود سرکوب سازیم. فروید می گفت که زندگی روزمره ما پر از این گونه مکانیسم های ناخودآگاه است. آدم روان نژند کسی است که با تمام قوا می کوشد ناخوشایندها را از ضمیر آگاه خود دور نگهدارد. فروید روشی به ابداع کرد که خود تداعی آزاد خواند. شاهراه ورود به ناخودآگاه به گفته فروید رویاهای ماست. رویاهای ما همه تحقق آرزوهای ماست. فروید معتقد بود رویا تحقیق آرزوی سرکوب شده درلیاس است. برای هنرمند لازم است که سانسور ضمیرخودآگاه را بشکند و به واژه ها و انگاره ها مجال تجلی آزاد بدهد. فروید نشان داد که هنر در نهاد همه کسی هست و رویا گذشته از سایر چیزها اثری هنری است و هر شب رویاهای تازه ای درانتظار ماست. کسی که می گوید هنر نمی فهمد خود را خیلی نمی شناسد. برای هنرمند مهم است اجازه ندهد عقل و بازاندیشی مانع بیان کامبیش ناخودآگاه او بشود.

دروان خودما

اصالت وجود، اگزیستانسیالیسم این اصطلاح چندین جریان فلسفی که همه جایگاه وجودی انسان را نقطه عزیمت خود قرار دادند. ما معمولاً از فلسفه اصالت وجود قرن بیستم سخن می گوئیم. شماری از این فلیسوفان وجودی با اگزیستانسیالیستها اندیشه ای خود را بر پایه ی نه تنها افکار کرکه گور بلکه هگل و نیز مارکس بنا نهادند. فلیسوفان مهم که در قرن بیستم نفوذ فراوان داشتند فریدریش ویلهلم نیچه آلمانی بود که از 1844 تا 1990 زیست. او هم به فلسفه هگل و هم بر تاریخگرایی آلمان شورید. نیچه پیشنهاد کرد به جای دلبستگی بی جان و بی رمق به تاریخ و آنچه اخلاق بردگی مسیحیت نامید، به خود زندگانی دل ببندید. نیچه خواستار دگرگونی تمامی ارزش ها شد تا ضعیفان سد راه نیروی حیات توانگران نشوند. مسیحیت و فلسفه سنتی به گفته ی نیچه هر دو از جهان واقعی روی گردانده اند و به افلاک یا عالم مثال پرداخته اند. نیچه گفت "با جهان راست باش. به سخن کسانی که وعده های آسمانی می دهند گوش مسپار" مرد دیگری که تحت تاثیر کرکه گور قرار گرفت فلیسوف وجودی مارتین هایدگر بود. فلیسوف وجودی فراسنه ژان پل سارتر از 1905 تا 1980 زیست. سارتر می گفت "وجود گرایی انسان گرایی است" فلاسفه اگزیستانسیالیست انسان را میدا کار خود قرار می دهند. فلسفه سارتر تحلیل بی امانی است از موقعیت انسان در حال مرگ خدا. عبارت خدا مرده است البته ابتدا نیچه عنوان و فریاد کرد که جهانی را آشفته ساخت. انسان تنها موجود زنده ای است که از وجود خود آگاه است. سارتر می گفت چیزهای مادی فقط در نفس خود فی نفس وجود دارند. حال آنکه انسان برای نفس خود وجود دارد. بدین قرار وجود انسان و وجود اشیا همسان نیست. سارتر می گفت وجود انسان بر هر چیز دیگر انسان تقدم دارد. این که من هستم بر چیزی که من هستم مقدم است. وجود ماهیت مقدم است. منظور از ماهیت آن چیزی است که هر چیز از آن تشکیل شده است. طبیعتاً هستی هر چیز. اما به عقیده ی سارتر انسان این چنین طبیعت ذاتی یا ماهیت

خود را به وجود آورد زیرا این پیشاپیش برای انسان تعیین نشده است. در طول تاریخ فلسفه، فیلسوفان سعی داشته اند ببینند انسان چیست یا طبیعت انسان چیست؟ ولی سارتر گفت انسان طبیعت جاودان ندارد که بدان توسل جوید. سارتر می گفت وقتی انسان درک کرد که زنده است و روزی میمرد و معنا و مقصودی نیست که بدان دست یافت دستخوش دلهره می شود. سارتر می گوید انسان در دنیای بی معنا و بی مقصود احساس می کردند که بیگانه است و در تشریح بیگانگی انسان اندیشه های اصلی هگلی و مارکس را به میان آورد. احساس بیگانگی در جهان، نوعی احساس نومیدی دلتنگی، تهوع و پوچی در انسان پدید می آورد. برای سارتر آزادی انسان نوعی نفرین بود می گفت انسان باز آزاد است و از آنجا که روزی پا بدین جهان نهاده مسئول هر کاری است که از دستش سر بزند. آزادی سراسر زندگی ما را مجبور به گزینش می کند. به بهانه ی آن که باید سر کار برویم یا باید انتظارات خاص طبقه متوسط را در زندگی برآوریم. از مسئولیت گزینش راه خود شانه خالی کنیم. افرادی که چنین کنند به توده های بی هویت می پیوندند به صورت لکه بی تشخیص در آیند گله ای هستند خود فریفته و از خود گریخته. از سوی دیگر آزادی ما را مجبور می کند ابراز وجود کنیم و به راستی و به رستی به سر می بریم. گاهی آدم های بالغی بر می خوریم که مانند حیوان رفتار می کنند و گناه رفتار خود را گردن آدم ابوالبشر می اندازند. اما آدم ابوالبشری در کار نیست. آن حضرت بهانه ای است که دو دستی می چسبیم تا مسئولیت اعمال خود را نپذیریم. سارتر ادعا کرد زندگی مفهومی ذاتی ندارد ولی منظورش این بود که هیچ چیز مهم نیست. سارتر به اصطلاح نهیلیست گرا نبود. نیست گرا کسی است که فکر میکند همه چیز پوچ و بی معناست و هر کاری جایز است. سارتر معتقد بود زندگی باید معنا داشته باشد. این امری گریز ناپذیر است اما این خود ما هستیم که باید این معنا را در زندگی خود بیافرینیم. وجود داشتن یعنی به وجود آوردن وجود. آگاهی به خودی خود بی ثمر است مگر آنکه چیزی ادراک حسی شود. آگاهی همیشه آگاهی از چیزی است و این چیز هم دستاورد خود ماست. هم محیطمان آنچه را برای ما مهم است بر می گزینیم. پس تا اندازه ای در ادراک حسی خود موثریم.



www.tabarestan.info